

نویسندگان کمیابی هستند که برای نخستین بار، سبک و فکر و موضوع تازه‌ای را به میان می‌کشند، به خصوص معنی جدیدی برای زندگی می‌آورند که پیش از آنها وجود نداشته است - کافکا یکی از هنرمندترین نویسندگان این دسته به شمار می‌آید.

خواننده‌ای که با دنیای کافکا سر و کار پیدا می‌کند، در حالی که خرد و خیره شده، به سوبش کشیده می‌شود: همین که از آستانه‌ی دنیایش گذشت، تأثیر آن را در زندگی خود حس می‌کند و بی‌می‌برد که دنیا آنقدر بن‌بست هم نبوده است. کافکا از دنیایی با ما سخن می‌گوید که تاریک و درهم پیچیده می‌نماید، به طوری که در وهله‌ی اول نمی‌توانیم با مقیاس‌های خودمان آن را بسنجیم. در آن از چه گفتگو می‌شود، از لایتناهی؟ خدا؟ جن و پری! نه، این حرف‌ها در کار نیست. موضوع‌های بسیار ساده و پیش پا افتاده‌ی زندگی روزانه‌ی خودمان است: با آدم‌های معمولی، با کارمندان اداره روبرو می‌شویم

که همان وسواس‌ها و گرفتاری‌های خودمان را دارند؛ به زبان ما حرف می‌زنند و همه چیز جریان طبیعی خود را سیر می‌کند. ولیکن، ناگهان احساس دلهره‌آوری یخه‌مان را می‌گیرد! همه‌ی چیزهایی که برای ما جدی و منطقی و عادی بود، یکباره معنی خود را گم می‌کنند، عقربک ساعت جور دیگر به کار می‌افتد، مسافت‌ها با اندازه‌گیری ما جور در نمی‌آید، هوا رقیق می‌شود و نفسمان پس می‌زند. آیا برای اینکه منطقی نیست؟ برعکس؛ همه چیز دلیل و برهان دارد، یک جور دلیل وارونه؛ منطق افسار گسیخته‌ای که نمی‌شود جلویش را گرفت. - اما برای اینست که می‌بینیم همه‌ی این آدم‌های معمولی سر به زیر که در کار خود دقیق بودند و با ما همدردی داشتند و مثل ما فکر می‌کردند، همه کارگزار و پشتیبان «پوچ» می‌باشند. ماشین‌های خودکار بدبختی هستند که کار آنها هر چه جدی‌تر و مهم‌تر باشد، مضحک‌تر جلوه می‌کند. کارهای روزانه و انجام وظیفه و تک و دوها و همه‌ی چیزهایی که به آن خو کرده بودیم و برایمان اموری طبیعی است، زیر قلم کافکا معنی مضحک و پوچ و گاهی هراسناک به خود می‌گیرد.

آدمیزاد، یکه و تنها و بی‌پشت و پناه است و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست می‌کند که زاد و بوم او نیست. با هیچ کس نمی‌تواند پیوند و دلبستگی داشته باشد، خودش هم می‌داند، چون از نگاه و جناتش پیداست. می‌خواهد چیزی را لاپوشانی بکند، خودش را به زور جا بزند، گیرم مچش باز می‌شود؛ می‌داند که زیادی است. حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست، از دیگران رودرواسی دارد، می‌خواهد خودش را تبرئه بکند. دلیل می‌تراشد از

دلیلی به دلیل دیگر می‌گریزد، اما اسیر دلیل خودش است، چون از خیطی که به دور او کشیده شده، نمی‌تواند پایش را بیرون بگذارد.

گمنامی هستیم در دنیایی که دام‌های بی‌شمار در پیش ما گسترده‌اند و فقط برخوردمان با پوچ است. همین تولید بیم و هراس می‌کند. درین سرزمین بیگانه به شهرها و مردمان و کشورها و گاهی به زنی برمی‌خوریم؛ اما باید سرزیر از دالانی که در آن گیر کرده‌ایم بگذریم. زیرا از دو طرف دیوار است و در آنجا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و بازداشت بشویم، چون محکومیت سر بسته‌ای ما را دنبال می‌کند و قانون‌هایی که به رخ ما می‌کشند نمی‌شناسیم و کسی هم نیست که ما را راهنمایی بکند. باید خودمان کار خودمان را دنبال کنیم. به هر کس پناه می‌بریم از ما می‌پرسد «شما هستید؟» و به راه خودش می‌رود. پس لغزشی از ما سر زده که نمی‌دانیم و یا به طرز مبهمی از آن آگاهیم؛ این گناه وجود ماست. همین که به دنیا آمدیم، در معرض داوری قرار می‌گیریم و سرتاسر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندانه‌های چرخ دادگستری می‌گذرد. بالاخره مشمول مجازات اشد می‌گردیم و در نیمه روز خفهای، کسی که به نام قانون ما را بازداشت کرده بود، گزلیکی به قلبمان فرو می‌برد و سگ‌کش می‌شویم. دژخیم و قربانی هر دو خاموشند. این نشان دوره‌ی ماست که شخصیتی در آن وجود ندارد و مانند قانونش ناکسانه و سنگدلانه می‌باشد. هر چند منظره به اندازه کافی سهمناک است، ولیکن خون از قلبمان سرازیر نمی‌شود. جای زخم قداره در پس گردن به دشواری دیده می‌شود. خفقان بیگانه راه‌گریز برای انسان امروز می‌باشد که در

سرتاسر زندگیش دچار خفقان و تنگی نفس بوده است. پیدایش این اثر دلهره‌آور در آستانه‌ی جنگ اخیر، انگیزه‌ای جدی‌تر از شیفتگی ادبی در برداشت. باید پذیرفت که خواهش ژرف‌تری در کار بود. کافکا می‌فریفت و می‌ترسید. هنگامی این اثر آفتابی شد که تهدید و آشفتگی بی‌پایان در افکار رخنه کرده بود. کافکا ناگهان مانند منظومه‌ی شوم و غیر عادی پدیدار شد. در این اثر دلهره‌ای با سیمای سخت دیده می‌شد و نگاه ناامیدانه‌ای، بدترین پیش‌آمدها را تأیید می‌کرد. این هنر موشکاف و بدون دلخوشکنک با روشن‌بینی علت شر را آشکار می‌ساخت. اما افزاری برای سرکوبی آن به دست نمی‌داد. این اثر توصیف دقیق وضع انسان کنونی در دنیای فتنه‌انگیز ماست، که کافکا با زبان درونی خود آن را به طرز وحشتناکی مجسم کرده است.

* * *

باید دید چرا کافکا تا این اواخر در اروپا گمنام بود. زیرا ترجمه‌ی پیش از جنگ آثارش، با بی‌اعتنایی روبرو شد و کسی از آن بازگو نکرد. اما پس از چهار سال خاموشی، تأثیر آب زیر گاهی نمود و یکباره شهرت جهانی به دست آورد. کافکا که بود؟ از کجا آمده؟ این پژواک از کجا سرچشمه گرفته که پیام او با لحن آواره‌ی دنیای ما سازش دارد و هم‌آهنگی نزدیک با زندگی کنونی نشان می‌دهد؟

شاید خواننده‌ی اروپایی هنوز با این طرز تفکر آشنایی نداشت، زیرا مهتاب سردی که در نوشته‌های کافکا روی حالات را گرفته، لحن ساده و موشکافی

که کافکا برای نشان دادن درهم پیچیدگی حقیقت (آن چنان که دیده است) به کار می‌برد، جستجوی بی‌رحمانه‌ای که در کشف واجب‌الوجود می‌کند، ولی به جایی نمی‌رسد و پرده‌پوشی‌هایی که در تشبیهاتش می‌آورد، مانع شهرت عمومی او شده بود. اما از همان اول کسانی که بحران کامل دنیای ما را دریافته بودند، کتاب‌هایش را با آغوش باز استقبال کردند. از این گذشته، پیش از جنگ اخیر، هنوز امید مبهمی به آزادی و احترام حقوق بشر و دادگستری وجود داشت. هنوز هواخواهان دیکتاتوری رک و راست بردگی را به جای آزادی، بمب اتمی را به جای حقوق بشری و بیدادگری را به جای دادگستری جا زده بودند. هنوز توده‌های مردم به دست سیاستمداران و غارتگران تبدیل به جانور و آدم زنده به نیمه‌جان تبدیل نشده بود. برای همین است که مردمان بعد از جنگ، انعکاس دنیای پوچی که کافکا به طرز فاجعه‌انگیزی پرورانیده در قلب خود احساس می‌کند.

اخیراً راجع به افکار و عقاید و دبستان فلسفی و شخصیت کافکا کتاب‌های بسیاری نوشته شده که مورد تعبیر و تفسیر فراوان قرار گرفته و مانند موشی که در کنیسه بیفتد، ولوله به پا کرده است.

هرگاه برخی به طرف کافکا دندان قروچه می‌روند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را می‌کنند، برای اینست که کافکا دلخوشکنک و دست‌آویزی برای مردم نیاورده. بلکه بسیاری از فریب‌ها را از میان برده و راه رسیدن به بهشت دروغی روی زمین را بریده است. زیرا گمان می‌کند که زندگی پوچ و بی‌مایه‌ی ما نمی‌تواند «تهی» بی‌پایانی که در آن دست و پا می‌زنیم پر بکند و آسایش

دمدمی ما در جلو تأیید نیستی به هم می خورد. این گناه پوزش ناپذیر است و خود گواه دلهره‌ای است که در دل مردمان بعد از جنگ به وجود آورده است. چون او پیش از دیگران نفی زمانه را به رخ ما می کشد، به نحوی که لحنش جنبه‌ی پیشگویی به خود می گیرد. در دنیایی که نفی انگیزه‌ی آنست و دوباره با آن برخورد کرده و از هر دوره‌ای مردمان به یکدیگر بیگانه ترند، ترس از آدم‌ها جانشین ترس از خدا شده است. این پیام هر چه می خواهد باشد، مطلبی که مهم است، صدای تازه‌ای در آمده و به آسانی خفه نمی شود. کسانی که برای کافکا چوب تکفیر بلند می کنند، مشاطه‌های لاش مرده هستند که سرخاب و سفیدآب به چهره‌های بی جان بت بزرگ قرن بیستم می مالند. این وظیفه‌ی کارگردان‌ها و پامنبری‌های «عصر آب طلایی» است. همیشه تعصب و ورزی و عوام‌فریبی کار دغلان و دروغ‌زنان می باشد. عمر کتاب‌ها را می سوزانید و هیتلر به تقلید او کتاب‌ها را آتش زد. اینها طرفدار کند و زنجیر و تازیانه و زندان و شکنجه و پوزبند و چشم‌پند هستند. دنیا را نه آنچنان که هست بلکه آنچنان که با منافع‌شان جور در می آید می خواهند به مردم بشناسانند و ادبیاتی در مدح گندکاری‌های خود می خواهند که سیاه را سفید و دروغ را راست و دزدی را درستکاری وانمود بکنند، ولیکن حساب کافکا با آنها جداست.

کافکا ادعایی نداشته، فقط می خواسته نویسنده باشد، اما روزنامه‌ی، شخصی که گذاشته او را بیش از یک نویسنده به ما می شناساند و اثر کسی را که زیسته، روی آنچه نوشته، آشکار می سازد: از این پس او را در نوشته‌هایش جستجو می کنیم. این اثر ورق‌های پراکنده‌ی وجودی است که با آن می آمیزد و

در پیرامون این وجود دوباره تشکیل می‌یابد، از این‌رو گواه زندگی برگزیده‌ای است که بدون آن برای همیشه ناپدید می‌شد. پس این کتاب‌ها زبان حال نویسنده است؛ در صورتی که نوشته شده برای اینکه نویسنده خود را فراموش بکند. از آنجا که در هیچ یک از داستان‌های کافکا نیست که با سایه‌ها و همزادهایش برخورد نکنیم و در سرتاسر نوشته‌هایش مشخصات نویسنده به طرز کنایه‌آمیز یافت می‌شود، حتی زمانی که در کالبد جانوران هم می‌رود، باز نوشته‌ی او انعکاسی از زندگی خودش در بر دارد، بنابراین به شمه‌ای از شرح حالش اشاره می‌کنیم تا بهتر بتوانیم به افکارش پی ببریم، سپس خلاصه‌ی نظر دانشمندان اروپا را درباره‌ی آثار او یاد خواهیم کرد. برای اینکه بتوان درباره‌ی آثار کافکا حکم قطعی کرد، ناچار باید زمان و سرزمینی که در آن می‌زیسته و در آنجا پرورش یافته در نظر گرفت. آثار او محصول پیش و بعد از جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ می‌باشد. در آن زمان پراگ شهری بوده که شرق و غرب در آن نفوذ داشته و در آنجا نژادهای گوناگون به هم آمیخته بودند. در این شهر ملت‌ها و تمدن‌ها با هم برخورد کرده و در یکدیگر تأثیر کرده بودند. فقط پراگ می‌توانسته شخصی مانند کافکا را پرورد. گریز کافکا از خویشانش، در همان حال گریز او از پراگ و گسستن زنجیر سنت‌ها و زبان‌های گوناگون بوده است. تجزیه و تحلیل کافکا نمی‌تواند کامل باشد مگر اینکه تأثیر محیط او در نظر گرفته شود.

کافکا اسم معمولی یهودیان ساکن چک اسلواکی در زمان امپراطوری هابسبورگ بوده. این لغت چک به معنی «زاغچه» می‌باشد و پرنده‌ی نامبرده

نشان تجارتخانه‌ی پدر کافکا در پراگ بوده است. فرانتس کافکا در خانواده‌ی چک یهودی به تاریخ ۳ ژوئیه ۱۸۸۳ به دنیا آمد و این زمانی بود که طبل سقوط اروپا زده می‌شد و امپراطوری اطریش - هنگری به سوی تجزیه می‌رفت.

کافکا در میان پدر سوداگر مستبیدی که به کامیابی‌های خود می‌بالیده و او را زیر مقام و جاه‌طلبی خود خرد می‌کرده و مادر یهودی خرافاتی و خواهران معمولی، پرورش یافت. کافکا از پدرش حساب می‌برده و می‌ترسیده و تمام دوره‌ی زندگی را زیر سایه‌ی وحشت از پدر به سر برده است. پس از آنکه تحصیلات متوسطه‌ی خود را به زبان آلمانی به پایان رسانید، کمی در ادبیات و طب کار کرد. سپس متوجه حقوق شد تا بتواند به این وسیله نان خود را در بیاورد و ضمناً حداکثر آزادی را در زندگی شخصی داشته باشد. وارد دانشکده‌ی حقوق شد و در ۱۹۰۶ از دانشگاه پراگ دکتر در حقوق گشت. هر چند این رشته را در زندگی پیشه‌ی خود نساخت، اما اطلاعات حقوقی او در نوشته‌هایش به خوبی منعکس شده است. در همین اوان با رمان‌نویس آینده «ماکس برود» Max Brod آشنا شد. اگر چه ذوق ادبی آنها با هم جور در نمی‌آمده، ولیکن همین شخص بعدها همدم و وصی و همچنین نویسنده‌ی شرح حال او گردید. کافکا در ۱۹۰۸ به عنوان کارمند معمولی وارد اداره‌ی بیمه گشت و بعد هم مدتی در اداره‌ی نیمه دولتی بیمه‌ی اجتماعی پراگ در قسمت حوادث کار مشغول بوده است. اما این شغل خسته‌کننده‌ی اداری، همه‌ی وقتش را تباه می‌کرد و فرصت نوشتن را از او می‌گرفت و چون کافکا

نوشتن را معنی زندگی خود می‌دانست، سبب شد که شب‌ها کار کند و بی‌خوابی بکشد. بی‌شک ذوق او از این آزمایش سیراب گردیده، چه محیط پست و کثافتکاری‌ها و فقری که از دستگاه اداری در کتاب‌هایش به طرز دقیق شرح می‌دهد، مربوط به همین آزمایش می‌باشد. بنابراین کافکا ناگزیر بود که به میز اداره بچسبد و در خانه‌ی منفور پدری زندگی کند. گویا از طرف خانواده و یا دوستانش به او کمکی نمی‌شد تا بتواند آسایش درونی را که این همه به آن نیازمند بوده برای خود فراهم سازد. ماکس برود مدعی است که اعتقاد به صهیونیت در کافکا، جایگزین این آسایش شده است. در صورتی که کافکا در نظریاتش خیلی بیشتر آلمانی بود و آلمانی ماند تا یهودی. نوشته‌های او وابسته به سنت ادبیات آلمانی می‌باشد. از لحاظ روحی سنخیت نزدیکی با پاسکال Pascal و سورن کیرک‌گارد Søren Kierkegaard فیلسوف دانمارکی و داستایوسکی Dostoiewski نشان می‌دهد تا با پیغمبران یهود. هر چند «برود» او را وادار کرد تا زبان عبری بیاموزد و کتاب تلموذ را بخواند، اما کافکا هیچگاه خلوت خود را از دست نداد؛ برای اینکه معنی جامعه‌ی قلابی یهود را دریابد. در ۱۹۱۱ با «ماکس برود» برای مدت کوتاهی به پاریس می‌رود و سال بعد ویمار Weimar را بازدید می‌کند. درین زمان برومندترین دوره‌ی کار ادبی اوست، در یک شب داستان «فتوی» را می‌نویسد، بعد رمان «آمریکا» را در دست می‌گیرد و داستان بزرگ «مسخ» را به پایان می‌رساند. ضمناً با دختر آلمانی F.B. مهرورزی می‌کند. اما موضوع زناشویی را به امروز و فردا می‌اندازد و بالاخره پس از پنج سال عشق‌بازی، نامزدی را پس می‌خواند. رمان «دادخواست» و «گروه

محکومین» را پیش از ۱۹۱۴ نوشته است. در موقع جنگ چون کارمند دولتی بوده او را به جبهه نمی‌فرستند. در سال ۱۹۱۵ جایزه‌ی ادبی فونتانه Fontane Preis را دریافت می‌دارد. در ۱۹۱۶ گویا در اثر کشمکش و یا رسوایی که «ماکس برود» سر بسته به آن اشاره می‌کند، مدتی خانه‌ی پدری را ترک کرده، در کوچه‌ی «کیمیاگران» پراگ منزل جداگانه می‌گیرد و با دریافت ماهیانه‌ی ناچیزی بسر می‌برد. در آنجا ناخوش می‌شود و سل سینه در او پدیدار می‌گردد. در ۱۹۱۷ کافکا خون قی می‌کند و چندین سال کابوس مرگ پیش‌رس در جلو چشمش بود. در سال‌های آخر زندگی‌اش، نزدیک برلین گوشه‌نشینی اختیار کرد، تا سر فرصت به نوشتن بپردازد و ضمناً در آنجا دوره‌ی کوتاهی عشق‌بازی با دورا دیمانت Dora Dymant دختر یهودی لهستانی داشت. سال‌های قحطی بعد از جنگ برلین ضربت آخر را به او زد. خوراک کمیاب بود، بیماری سل شدت گرفت، به اطریش برگشت و در ۳ ژوئن ۱۹۲۴ به سن ۴۱ سالگی در آسایشگاه مسلولین نزدیک وینه به طرز دردناکی از سل گلو درگذشت.

کافکا در زندگی خود تنها یک کتاب به چاپ رسانید و در بستر مرگ نمونه‌های چاپخانه‌ی کتاب دومش را تصحیح می‌کرده است. سه سال پیش از مرگش، از «ماکس برود» خواهش می‌کند تمام آثار دست نویسش را که نزد او بوده و شامل «دادخواست» و «قصر» و «دیوار چین» می‌شده است بسوزاند و پیش از مرگ چهار کتابچه‌ی کلفت از نوشته‌های خود را خود سوزانیده است. اما برود به حرف او گوش نداد. کافکا به جز چند متن که به نظرش کامل

می‌آمد، همه‌ی آثار ناتمام خود را محکوم کرد و ترجیح داد پشت سرش چیزی جز خاموشی نگذارد. این نویسنده احتیاج به صحنه‌سازی برای شهرت پس از مرگ نداشت که چنین وصیتی نکند. در انزوای کاملی که می‌زیست، فراموش کرده بود که برای خود خواننده پیدا بکند. شاید کافکا آرزو می‌کرده مانند رمزی از چشم اغیار پنهان بماند و به طور اسرارآمیز ناپدید بشود. اما این برده‌پوشی سبب رسوایی او شد و این رمز باعث افتخارش گردید.

آثاری که از کافکا بازمانده سه رمان مفصل: «دادخواست»، «قصر»، «آمریکا» و مقداری داستان‌های کوتاه و معماها و کلمات قصار و روزنامه‌ی شخصی و اندیشه‌های پراکنده و چند مقاله‌ی انتقادی و چند نامه است؛ ولیکن آثار ادبی او بیشتر ناتمام مانده است. شرح حال مفصل کافکا به قلم «ماکس برود» نوشته شده و چند شرح حال کوتاه به قلم فایگل F. Feigl نقاش و معشوقه‌اش «دورا دیماننت» و دیگران وجود دارد.

به نظر می‌آید که کافکا فقط با عده‌ی انگشت‌شماری از نویسندگان و فلاسفه سر و کار داشته است. از ادبیات زمان خود اطلاع زیادی نداشته. شاید این نابغه‌ی موشکاف از خواندن متن عبری تلموذ بهره‌مند شده باشد، اما مطالعه‌ی این متن در افکارش تغییری نداده است. کافکا در مقابل بسیاری از نویسندگان سرشناس آلمانی و اطریشی خود را بی‌علاقه نشان می‌دهد. میان نویسندگان هم‌زمان خود به رودلف کاسنر R. Kassner و هوفمانشتال von Hofmannstahl و هانس کاروسا H. Carossa، هرمان هسه H. Hesse و نوت هامسون Knut Hamsun و فرانتس ورفل F. Werfel و ویلهلم شیفر W. Schafer.

توماس مان T. Mann علاقمند است. بی شک داستان‌سرایان نامی آلمانی مانند اشتروم Storm و کلاسیک Kleist و هبل J.H. Hebel و فونتانه Fontane و اشتیفر Stifter و همچنین گوگول Gogol به تکامل سبک و زبان او کمک شایان کرده‌اند. کافکا با دقت به مطالعه‌ی آثار گوته پرداخته و تورات و اوپانیساد را نیز خوانده است؛ ولیکن تأثیر گوستاو فلوبر G. Flaubert و «کیرک گارد» در شخصیت ادبی او بیش از دیگران دیده می‌شود. برای نابغه‌های متین و آرامی مانند «گوته» و «فلوبر» ستایش معنوی نشان می‌داده است. اختلاف فلوبر و کافکا از اینجاست که فلوبر می‌خواسته «کتابی درباره‌ی موضوع پوچی» بنگارد، در صورتی که کافکا می‌خواهد این زندگی را پوچ جلوه بدهد. «فلوبر» نوشته است: «در حقیقت عارفم، اما به چیزی معتقد نیستم.» کافکا نیز عارف‌منش است، اما وحشت دارد که به چیزی باور نکند. کافکا به شهر پراگ مانند موش کور به لانه‌اش چسبیده است، آنجا را پناهگاه خود می‌داند و در عین حال از آن بیزار است. هنگام فراغت خود را به نوشتن و شنا و قایق‌رانی و باغبانی و نجاری می‌گذرانیده است.

* * *

چیزی که غریب است، به همان تناسب که زمان می‌گذرد سیمای کافکا قوی‌تر جلوه‌گر می‌شود. شاید به وسیله‌ی تحلیل روحی بتوان تا حدی به زندگی درونی او پی برد، اما علت غرابت اخلاقی بر ما پوشیده خواهد ماند. سه موضوع سرنوشت کافکا را تعیین کرده است: مخالفت پدر و در نتیجه مخالفت با جامعه‌ی یهود، زندگی مجرد و ناخوشی. از آنجا که پدر را نماینده‌ی

قانون و جسمعه‌ی یهود می‌داند، برای درک الوهیت به جستجوی شخصی می‌پردازد، اما دست خالی بر می‌گردد. از لحاظ اینکه صورت جدی به تنهایی خود بدهد، مانند «کیرک گارد» نامزدی خود را پس می‌خواند و از زناشویی چشم می‌پوشد. اما درین هنگام درد بی‌درمان سل پدید می‌آید و در صورتی که این ناخوشی تا دم مرگ باید او را به عنوان شکنجه‌ی تنهایی بترشد، برای تبرئه‌ی آن یکجور تأویل شخصی درباره‌ی نیکی و بدی قایل می‌شود.

شکی نیست که کافکا زندگی خود را در وحشت از فرمانروایی پدر مستبد به سر می‌برد و تا آخر عمر نمی‌تواند این یوغ را تکان بدهد. تهدید پدر همواره بغل گوشش صدا می‌کرده: «مثل یک ماهی شکمت را می‌درانم.» اما این مرد هرگز دست خود را بسوی پسر یکی یکدانه‌اش بلند نکرد. هرگاه کافکا کامیاب می‌شد که تشکیل خانواده بدهد، شاید می‌توانست خود را از بند خانه‌ی پدری برهاند. این آرزوی آزادی مانند سراب در جلوش می‌درخشید، اما همیشه می‌لغزیده و در گیرودارها و کشمکش‌هایی به نامزدش دور و نزدیک می‌شده است. ولیکن بالاخره سرنوشت غم‌انگیز کسی را برگزید که تنهایی را اختیار کرد، نه برای اینکه با خوی و ساختمانش سازگار بود، بلکه به منزله‌ی تبرئه زندگی‌ای به شمار می‌آمد که محکوم به نیستی بوده است.

نامه‌ای که کافکا به پدرش نوشته و «ماکس برود» تکه‌هایی از آن را منتشر کرده، تا اندازه‌ای اساس کشمکش او را با پدرش روشن می‌کند و علت جستجویش را در سنت پدری یهود آشکار می‌سازد. پدر مدعی بوده که یگانه

مظهر حقیقی یهودیت است. این ادعا مسائل درهمی را بر می‌انگیزد و برای کافکا پذیرفتن چنین موضوعی تحمل‌ناپذیر است. خانه‌ی پدری به نظر پسر مشکوک می‌آمده و خود را پای‌بند قیدهای بی‌شماری می‌دیده است. در این صورت کافکا نیازمند بوده خدا را بیرون از جامعه‌ی یهود، که به نظر می‌آمده خدایی در آن وجود ندارد، یعنی به طور قاچاق جستجو کند. هر چند انجام مقررات خشک و میان تهی پدرش نمی‌توانسته در دل او نور ایمان برافروزد. معه‌ذا چون پدرش تشکیل خانواده داده بوده؛ در نظر کافکا قانون را عملاً اجرا کرده بوده است. «کیرک گارد» گفته: «من بزرگترین وام را نسبت به کسی دارم که مرا به وجود آورده است.» کافکا نیز در این موضوع خود را به پدرش بدهکار می‌داند. در نامه‌ای که به پدرش نوشته یادآور می‌شود: «آنچه نوشته‌ام به تو مربوط می‌شود، گله‌هایی که نمی‌توانستم به تو ابراز کنم، دل‌پُریم را در نوشته‌هایم خالی کرده‌ام.» سپس می‌افزاید: «در زاد و بومی که به سر می‌برم مردود و محکوم و خرد شده‌ام. هر چند ناگزیر بودم که به جای دیگر بگریزم، اما کوشش بیهوده بود، زیرا به جز چند مورد استثنایی چنین اقدامی از دستم بر نمی‌آمد.» درباره‌ی اعتقاد پدر می‌نویسد: «بعدها در جوانی، من نمی‌فهمیدم با این یهودیت ناچیز، که تو بهش چسبیده بودی، چطور به من سرزنش می‌کردی که چرا در جلو چنین چیز پوچی سر تسلیم فرود نمی‌آورم. (می‌گفتی که برای تقواست.) تا حدی که من دستگیرم شد این یهودیت در حقیقت ناچیز و شوخی بود؛ از شوخی هم پست‌تر بود.»

«ماکس برود» زیر پایش می‌نشیند و می‌خواهد دوباره او را به ایمان یهود

راهنمایی بکند، اما نتیجه‌ی خوبی نمی‌گیرد. کافکا به رفیقش می‌گوید: «من چه وجه مشترکی با جهودها دارم؟» از مجلس مراسم مذهبی یهود که با هم بیرون می‌آمده‌اند به طعنه می‌گوید: «راستش را می‌خواهی تقریباً مثل این بود که در میان سیاه‌های وحشی آفریقایی باشیم. چه خرافات پستی!» در روزنامه‌ی شخصی خود می‌نویسد: «نه تنها مانند «کیرک گارد» دست رنجور عیسویت مرا با زندگی آشنا نکرد، بلکه نیز مانند پیروان صهیونیت به گوشه‌ی ثالث یا در هوای اسرائیل نجسیده‌ام. من سرآغاز و یا سرانجامم.» چنانکه خود کافکا اقرار می‌کند همبستگی فکری بیشتری با کیرک گارد داشته است^(۱) با وجود این اختلاف زیادی میان «کیرک گارد» و کافکا دیده می‌شود. مثلاً اگرچه خدای «کیرک گارد» سخت‌گیر است، اما روی هم‌رفته مهربان و بخشایش‌گر می‌باشد، در صورتی که خدای کافکا چنان که از نوشته‌هایش بر می‌آید، سهمناک و تهدیدآمیز است، به صورت قانون جلوه می‌کند و کارش تنبیه و شکنجه می‌باشد و بخشایش نمی‌شناسد. حتی مانند یهوه تورات هم نیست که هر چند کین‌توز و کین‌خواه است، اما گاهی ویرش می‌گیرد و صد گناهکار را برای خاطر یک بی‌گناه می‌بخشد. شاید در پشت سر این خدا، قیافه‌ی پدر مستبد کافکا شناخته شود.

بی‌شک دو چیز او را از جا در می‌کرده است: یکی اینکه اگر چه خون یهودی داشت، از جامعه‌ی یهود رانده شده بود و دیگر اینکه بیمار بوده، جدایی

1. Franz Kafka. Journal intime: par P. Klossowski, Paris, 1945, P: 175.

او دو برابر گشته بود. پایه‌ی آزمایش درونی کافکا احساس محرومیت است. چیزی کم دارد، یگانگی نیست، حقیقت دیده نمی‌شود، دوئیت وجود دارد، انسان به خود بیگانه است، میان انسان و عالم مینوی ورطه‌ای تولید شده، همه چیز به مانع بر می‌خورد. مقصود کافکا چیست؟ دنیای دیگر؟ نه، او فقط می‌خواهد که در همین دنیا پذیرفته بشود. حقیقت تازه‌ای نمی‌خواهد، آنچه دور و بر خود می‌بیند آن حقیقت نیست. کافکا رنج می‌برد که در کنار زندگی نگه داشته شده، همه چیز او را در این حالت نگه می‌دارد: سستی، ناخوشی، تنهایی و قدرت پدر سوداگر که می‌خواهد پسرش اخلاق تاجرمنش داشته باشد. در داستان «کنام» وقتی که خطر دشمن نامرئی نزدیک می‌شود، جانور می‌اندیشد: «... من مثل بچه‌ها مأل‌اندیش نبودم، پا به سن هم که گذاشتم با بازی‌های کودکانه وقتم را می‌گذرانیدم و فکر خطر را به بازی می‌گرفتم. با وجودی که قلبم گواهی خطرهای حقیقی را می‌داد گوشم به این چیزها بدهکار نبود.» شاید وحشت در جلو مسئولیت‌های زندگی است. او حس می‌کرده که زندگی‌ش دمدمی است، چیزی که آغاز نشده به سوی سرانجام می‌رود.

هر چند نویسنده در تنگدستی می‌زیسته، اما استعداد او به مانعی بر نمی‌خورد. همه کس از او تشویق می‌کرده، مخصوصاً ناشر کتاب‌هایش، چنانکه ماکس برود نامه‌اش را نقل می‌کند. همچنین جایزه‌ی ادبی دریافت می‌دارد. پس در این صورت باید علت دیگری مانع کار او شده باشد که با ناکامی سخت دست به گریبان می‌شود، چنان که می‌نویسد: «نه تنها به علت وضع اجتماعی، بلکه به فراخور سرشت خودم است که من آدم تودار،

کم حرف، کم معاشرت و ناکام بار آمده‌ام. نمی‌توانم این را از بدبختی خودم بدانم، زیرا یرتوی از مقصد خودم است.» احساس جدایی و ناسازگاری و در عین حال میل هم‌رنگی با دیگران را کافکا از همان زمان بچگی داشته است: «مختصات مرا کسی نمی‌دانست.» این وضع را یک جور محکومیت می‌پندارد. پهلوی دوستانش نیز حس می‌کند که شبیهشان نیست و آنها هیچگونه همدردی با او ندارند. در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «این تن‌هایی که به سختی محدودند و حرف می‌زنند و چشمشان می‌درخشد، آیا چه چیز بیشتر ترا به آنها مربوط می‌کند تا به هر شیئی دیگر، مثلاً قلمی که در دست داری، شاید برای اینست که با آنها تجانس داری اما تو با آنها متجانس نیستی و به همین مناسبت این پرسش را در تو برانگیخت.» از این رو به سوی خلوت خود بر می‌گردد و تنهایی را بر می‌گزیند. عجیب نیست هرگاه کشمکش میان خود و دنیا در کافکا احساس شدید بزهکاری تولید می‌کند. این موضوع یکی از مطالب اساسی در سرتاسر نوشته‌هایش می‌گردد. بزهکاری و نه گناه، زیرا کافکا و قهرمانانش خودشان را گناهکار نمی‌دانند. کافکا اصلاً گناه نمی‌شناسد و بی‌دربی پرسش‌های دردناک ابدی بشر را مطرح می‌کند: به کجا می‌رویم، زیر تأثیر چه عواملی هستیم، قانون کدامست؟ فکر او پیوسته میان دو قطب انزوا و قانون در نوسان است اما به هیچ کدام بر نمی‌خورد. -گویا انسان بازیچه‌ی دست‌قوایی است که عموماً از تفکیک آنها چشم می‌پوشد و به علت نداشتن کوچکترین حس کنجکاوی است که توانسته در جامعه به فراخور زندگی در بیاید.

آیا به نظر نمی‌آید که آثارش یک جور فعالیت برای تلافی از ناکامی‌های زندگی بوده است؟ دنیای دقیق و موشکافی که زوایای روح بشری در آن کاویده می‌شود و مانند کابوس می‌گذرد، انسان و قتش را به کارهای پوچ و بی‌معنی می‌گذراند و می‌کوشد از زیر بار گناهانی که پشتش را خم کرده شانه خالی بکند و در تنهایی و ناامیدی بن‌بست دست و پا می‌زند، بی‌شک دنیای بسیاری از همزمانان ماست، همچنین شرح زندگی خود او می‌باشد. کافکا نسبت به خود وفادار است، آنچه نوشته از درد و شکنجه‌ی جسمانی و معنوی او تراوش کرده، که آنها را با روشن‌بینی و منطق سرد بی‌رحمانه بیان می‌کند و بیم و هراس در دل خواننده می‌اندازد. قهرمانان او به قدری مظهر خودش هستند که حتی نمی‌خواهد پرده‌پوشی بکند و آنها را با حرف اول اسم خود می‌نامد. مانند: ژوزف ک... تمام اسم را ندارند، یک جور سایه‌ی آنست. به نظر می‌آید که ک... نه یادبود دارد و نه آینده، یک قسمت از روح این اسم بریده شده را برداشته‌اند. زن‌ها چهره و نام نامزد او را دارند و اطرافیانش رمان‌های او را پر کرده‌اند.

در رمان «دادخواست» و «قصر» پیرایه‌های زندگی روزانه‌ی کافکا شناخته می‌شود. از جمله شغلی که آرزو می‌کرده تا بتواند گشایش مادی و هنگام فراغت بیشتری به دست بیاورد، اما با دشواری‌هایی روبرو می‌شود، همچنین دستگاه شلوغ و مضحک ادارات دولتی را شرح می‌دهد، مانند پشت گوش‌اندازی و کش دادن و کندی کار و بی‌نظمی و کثافت‌دترها و قدرت مقام رؤسای ادارات درین کتاب‌ها به خوبی منعکس شده. این‌ها حقایقی است که

کافکا به طرز دردناکی احساس کرده و آزموده است.

از شرح حالش چنین بر می آید که توانست ریشه کن بشود و از زیر یوغ خانواده و جامعه‌ی یهود و زمین و نژاد بیرون بیاید. به مادرش می‌گوید: «شما همه با من بیگانه هستید.» اما باقی زندگیش را برای به چنگ آوردن همین چیزهای از دست رفته می‌گذراند، «بدون نیاکان، بدون خانواده و بدون زاد و رود.» می‌خواست دوباره آنها را به دست بیاورد تا بتواند مانند دیگران زندگی بکند، اما آرزویش بر آورده نشد.

تیزی و موشکافی اندیشه‌ی او مانع شد تا بتواند با افزار مردمان معمولی گره خود را بگشاید. کافکا نخستین کسی است که وضع نکبت‌بار انسان را، در دنیایی که جای خدا در آن نیست، شرح می‌دهد. دنیای پوچی که از این به بعد هیچ فردی نمی‌تواند پشت‌گرمی داشته باشد؛ مگر به نیروی خود برای اینکه بتواند سرنوشتش را تعیین بکند. زیرا شیرازه‌ی همه‌ی وابستگی‌های سنتی از هم گسیخته است و برای اینکه دوباره به وجود بیاید، باید شالوده‌اش به موجب اصول و انگیزه‌ی دیگر ریخته شود.

کافکا برای دنبال کردن آزمایش خود گوشه‌نشینی اختیار می‌کند و دیگر آفتابی نمی‌شود. در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «بیشتر اوقات باید تنها باشم، آنچه کامیابی به دست آورده‌ام از دولت سر تنهایی است.» از سر و صدا و جنجال گریزان است؛ زیرا او را به یاد زندگی می‌اندازد. در سال ۱۹۱۳ نوشته: «سال‌های اخیر روزی بیست کلمه با مادرم حرف زده‌ام و به پدرم فقط سلام کرده‌ام. اما بی‌آنکه میانمان شکرآب باشد. با خواهراتم و شوهرشان هیچ

گفتگو نکرده‌ام.» بعد حتی از بازدید دوستش دکتر برود هم رو پنهان کرده و با هیچ کس حرف نزده، چون عمداً می‌خواست همه را دشمن خود کرده باشد و تمام نیرویش را برای رسیدن به مقصود به کار ببرد: «من دیوانه‌وار پل‌ها را از هر سو ویران خواهم کرد! همه را دشمن خود می‌کنم و با کسی گفتگو نخواهم کرد.» روش او خودداری سخت از نوشتن و امید داشتن است: «آسمان گنگ است، فقط برای کرها پژواک دارد.» زندگی جاودان در دسترس کسی نیست. زندگی روی زمین: «بیابان معنوی» است که در آنجا: «لاشه‌ی کاروان روزهای گذشته و آینده» روی هم تل‌انبار می‌شود: «باید سری که پر از کینه و بیزاری است روی سینه خم کرد.» و باید پایید که کسی «گلویمان را نفشارد.» و با یک جمله رد پایی که در دنیا از خود گذاشته گزارش می‌کند: «من نفی زمانه را پیروزمندان بر خود هموار کردم.» از این رو کافکا کوشید تا جان کلام خود را با صدای تازه و ترسناک بیان کند. با صدای آواره که صدای مشخص دنیای امروز ماست.

بیگانه نسبت به همه، یکه و تنها در جستجوی حقیقت وادی اندیشه را پیمود و دست تهی برگشت: «همه چیز وهم است، خانواده، دفتر اداره، دوست، کوچه و همچنین دورترین و یا نزدیکترین زن همه‌اش فریب است. نزدیکترین حقیقت آنست که سرت را به دیوار زندانی بفشاری که در و پنجره ندارد.» اما او هیچگاه شاهد ناامید شکست خود نبود، بلکه با تمام نیرو آن را می‌خواست و همه‌ی مسئولیتش را به گردن گرفت. شالوده‌ی زندگیش را با دست خود ریخت، اما همین که به ته انزوا رسید، با نومییدی تلخی روبرو گردید. در داستان

«کاوش‌های یک سگ» بعد از آنکه سگ روزه می‌گیرد و می‌خواهد خلاً آسمان را ثابت کند، همین که جستجویش می‌خواهد به نتیجه برسد می‌گوید: «آخرین امید و آرزویم ناپدید شد؛ در اینجا به سختی خواهم مرد، کاوش‌هایم به کجا انجامید؟ کوشش‌های کودکانه‌ای بود در زمانی که به طرز کودکانه‌ای خوشبخت است... اینجا فقط سگ بدبخت سرگردانی است که می‌خواهد خوراک معدومی را در هوا بقاید.» در گوشه‌ای خزید و شاهد شکست‌های خود شد. نه اینکه سودای پیروزی در سر داشت: «من امیدی به پیروزی ندارم، و از کشمکش بیزارم، آن را دوست ندارم فقط تنها کاری است که از دستم بر می‌آید.»

خواهند گفت نویسنده بدبین بوده و دستی این کار را کرده تا زندگی را تاریکتر از آنچه هست بنمایاند. اثر کافکا را نمی‌توان بدبین و یا خوش‌بین دانست، کافکا مظهر آدم جنگجویی است که با نیروی شر و با خودش در پیکار است. بر ضد همه‌ی قیافه‌های نقاب‌زده‌ی دشمن می‌جنگد. شاید با آنچه می‌تواند او را رهایی بخشد نیز در کشمکش است. چون همه چیز به نظر او مشکوک می‌آید. کافکا در هنر خود حقیقت غارتگر زندگی درونیش را می‌گذارد، یا به عبارت دیگر، حقایق درونی او به اندازه‌ای زیاد است که خودبخود به بیرون می‌تراود و تمام اثرش را فرا می‌گیرد. او خوش‌بین و یا بدبین نیست. تمام درماندگی‌های بشر که در نوشته‌هایش دیده می‌شود و ناکامی را که برگزیده و پیوسته به دنبالش رفته جزو آزمایش اوست. او فدای روشن‌بینی خود شده، زیرا شخصی است که می‌بیند جسماً و روحاً دارد بلعیده

می‌شود، اما نیروی سنجش را از او نگرفته‌اند. روشن‌بینی و درد عجیبی دارد، به طوری که درد و روشن‌بینی یکی می‌شود و با نگاه تیزبین ژرفی زخم را می‌بیند، اما باور ندارد که انسان بتواند نیکی و بدی را از هم تمیز بدهد. می‌خواهد آزمایش شخصی بکند تا اطمینان کامل بدست بیاورد. با شرایطی که او زندگی کرده و اندیشیده، برایش طبیعی بود که بی‌رحمانه نیروی خود را به مصرف برساند و بکوشد تا راه حقیقی زندگی را به دست بیاورد و بسیار درست و طبیعی است که به نتیجه‌ی پوچ برسد. او به طرز روشنی می‌دید که رسیدن به کمال مطلوب آرزوی بشر است و نیز دید که هر کوششی به طور مسخره‌آمیزی محدود است. مسئله‌ی مهمی که پیش می‌آید، نیازمندی‌های طبیعی است که با احتیاجات منطقی و انسانی متناقض می‌باشد و هر گونه آرزوی ژرف آزادی به شکل خیال خام در می‌آید. تناقضی به وجود آورد که مخصوص به خودش است؛ تمسخر مخصوص او که ناامیدانه است و چاشنی نوشته‌هایش به شمار می‌آید. اما این موضوع سبب نشد که اخلاق شوخ و یا فلسفه‌ی لاابالی‌گری را بپذیرد. اخلاق او متناقض به نظر می‌آید، شاید به علت اینست که از مردمان معمولی هدف عالی‌تری داشته، در صورتی که به نظر خودش یک فرد معمولی بوده است.

کافکا بیش از دیگران احساس تندی از سردی دنیا دارد، ولیکن نه می‌تواند این سردی را از خود براند و نه به آن خو کند. این احساس، همدست قریحه و نیروی آفریننده‌اش می‌شود و تمام هستیش را راهنمایی می‌کند. طبیعت او که شیفته‌ی مطلق است وادارش می‌کند که آزمایش خود را تا آخرین نفس دنبال

کند. به جای اینکه ازین فضای یخ زده بگریزد و در حرارت کانون خانوادگی پناهنده شود، به سوی سرمای فلج کننده، به سوی خاموشی جاودان و تهی بی پایان می رود و دلیرانه راه خود را می پیماید. عوض اینکه چشمش را ببندد، نگاه دوراندیش خود را به زندگی می دوزد و در جلوش ایستادگی می کند. عوض اینکه خود را دستخوش هوا و هوس آن بکند، می کوشد که احساس نیستی را به کرسی بنشانند. برای اینکه شالوده‌ی زندگی نوی بریزد، دلیل عدم در دستش می ماند و در جاده‌ای که قدم می زده راه برگشت نداشته، اگر هم می خواست دست از پیکار بکشد نمی توانست.

در مقابل چاپ آثار خود و یا زناشویی، می بینیم کافکا رویه‌ای را در پیش گرفته، که به مقصود برسد. برای رسیدن به آماج باید از زندگی کناره گرفت، از آنچه وزن دارد، از آنچه آدم را از کار باز می دارد، گرم می کند، دلجویی می نماید و یا دلداری می دهد. سگ با خود می اندیشد، «آشکار است که هیچ کس نه روی زمین، نه بالا هیچ کس به فکر من نیست. من از این بی اعتنایی می میرم. این بی اعتنایی می گفت: «دارد می میرد» و اینطور خواهد شد. آیا این عقیده‌ی من نبود؟ قبلاً نگفته بودم؟ خودم خواسته بودم که اینطور فراموش بشوم.» جای دیگر می نویسد: «من از سنگم، بدون کوچکترین روزنه برای شک و یقین، برای مهر و کینه، برای دلآوری یا دلهره، به طور کلی و جزئی من سنگ گور خودم هستم. تنها مانند نوشته‌ی روی سنگ، امید مبهمی زنده است.» باید به سوی سردی و تنهایی و تهی در فضای یخ زده‌ی دنیای خودمان پیشروی کنیم. تعادل را همان قدر نگاه داریم که نیفتیم، همان قدر نفس بکشیم

که هنوز برای زندگی لازم است. در ضمن باید آنقدر خودمان را کوچک کنیم که از احتیاج به هوا و نقطه‌ی اتکاء هم بتوانیم چشم‌پوشیم. هرگاه کافکا تن خود را به مرگ می‌سپارد، برای اینست که از فریب‌های زندگی گمراه نشود و به جز ستایش «یوج» زیر بار چیز دیگر نمی‌رود. درباره‌ی شغل‌های سرباری که داشته، از جمله تحصیل حقوق و دفتر اداره و سرگرمی‌های دیگر، مانند گلکاری و نجاری، می‌نویسد: «درست مانند کسی است که گدای نیازمند را بتاراند و سپس ادای بخشنده‌ای را در آورده از دست راست به دست چپش صدقه بدهد.»

چنین روشن‌بینی و دلاوری ناامیدانه‌ای، به نظر تحمل‌ناپذیر می‌آید. کسانی که این راه را پیموده‌اند، چه بسا اتفاق افتاده که آخر سر یک جور کمربند نجات به کمرشان بسته و به عقیده‌ای گرویده و یا به گروهی پیوسته‌اند. کافکا هر چند بی‌شک مایل بود و به دشواری می‌کوشید تا به مقصود برسد، اما به طور متناقضی حس می‌کرد که محکوم است و این دنیای کامل را باید از سر نو به چنگ بیاورد. «چسبنده و کثیف» تا حدی که برایش «نوشتن یک جور دعا خواندن» می‌شود. آشکار است که او از هر کس برای این آزمایش برآزنده‌تر بود، اما مرد، بی‌آنکه فریاد امیدواری بر آورد؛ بی‌آنکه راه‌هایی را به دیگران بنماید.

آیا چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت جز اینکه برای انسان هیچ راه در رو نیست و امیدی هم وجود ندارد: «آیا جز فریبندگی چیز دیگری را می‌شناسی؟ هرگاه فریبندگی ناپود شود، نمی‌توانی نگاه کنی، یک ستون نمک خواهی شد.» و از

همه فریبده‌تر اینست که به الوهیت پناهنده شویم: «مسیح نمی‌آید؛ مگر هنگامی که دیگر به آمدنش نیازی نیست. او یک روز بعد از روز موعود خواهد آمد، نه روز آخر؛ بلکه فرجامین روز خواهد آمد.» از این قرار آیا الوهیتی که می‌جویند وجود دارد؟ آیا این عالیتترین سراب نیست که کافکا ناگزیر است از آن چشم بیوشد؟ در صورتی که زندگی را آتش زد، برای اینکه الوهیت را پیدا کند و کامیاب نگردد. آیا دلیل این نیست آن‌های دیگر که می‌پندارند آن را به دست آورده‌اند یا بی‌رحمانه گول خورده‌اند و یا می‌خواهند دیگران را بفریبند؟ زیرا هرگز آزمایش تا این اندازه ضمانت نشده بود و مطمئن نبود. ضمانت وجودی که زندگی خود را رویش گذاشت، تا مردمان دیگر را از کوشش بیهوده برهاند. روشفور می‌نویسد: «در اینجا نویسنده‌ای نیست که بخواهد خواننده را سر بیچاند و از گمراهی او تفریح کند، ولیکن با کسی روبرو هستیم که در کشمکش است: کافکا با اثرش به هم می‌آمیزد و دلهره‌ای که کتاب‌هایش به ما می‌دهد دلهره‌ی خود اوست، همچنین ناتوانی که از درک مقصود او، حس می‌کنیم وابسته به ناتوانی می‌باشد که او در فهم منظور زندگی داشته است، با رمان‌هایش ما در جلو بن‌بست گیر می‌کنیم، همچنان که خود کافکا در جلو زندگی گیر کرده است.»^(۱)

این زندگی و اثر بی‌اندازه دلیرانه، که دنیای تاریک ما را پرده‌داری کرده، ثابت می‌نماید دنیای روشنی که او «منفی» ترسناکش را داده، در آن دنیا نیست

1. R. Rochefort, Kafka, Paris, P: 203

و اگر هنوز وجود ندارد باید آن را بنا نهاد. این وظیفه‌ای است که هر کس، اگر چه نابغه هم باشد، نمی‌تواند انجام بدهد.

* * *

هر چند کافکا شهرت روزافزون به هم رسانیده و در ادبیات و فلسفه‌ی جدید تأثیری به سزا دارد (در انگلستان و فرانسه و ایتالیا پیروانی پیدا کرده که به تقلید او می‌نویسند)، ولیکن با وجود اسناد فراوانی که در دست می‌باشد، تاکنون شرح حال و شخصیت نویسنده به خوبی شناخته نشده است، زیرا هر چه به این راز نزدیکتر می‌شویم، بیشتر از ما می‌گریزد، کسانی که مطالعاتی درباره‌ی او کرده‌اند، ذوق‌زده به نظر می‌آیند. ماکس برود از اینکه همدم یک نفر نابغه بوده گیج شده و خودش را باخته است؛ البته کتاب او در شرح حال کافکا مطالب قابل توجهی در بر دارد که به درد آیندگان می‌خورد، اما به هیچ وجه بی‌طرفانه نیست. گویا بهترین شهود کسانی هستند که درست در جریان وارد نبوده‌اند، زیرا اقلأ حقیقت را منحرف نکرده‌اند.

نخستین موضوع جالب توجه این است که سه رمان کافکا (دادخواست - قصر - آمریکا) و بسیاری از داستان‌هایش ناتمام مانده است. این پیش‌آمد البته به علت تنبلی و پشت‌گوش‌اندازی و یا ناتوانی نویسنده نبوده است. یک نفر متخصص روانشناسی تحلیلی، این اتفاق را بی‌شک به سبب اختلال مسائل جنسی می‌داند و مربوط به آرزویی می‌کند که کافکا به زناشویی داشته است و نتوانسته است عملی بکند؛ در تمام نوشته‌هایش موضوع شکست و ناکامی را پرورانیده و مانند پیامبری آن را به اشکال گوناگون تأیید کرده است. زیرا کافکا

آزمایش را دنبال می‌کرده و در نوشته‌هایش گزارش دقیق این آزمایش را می‌کند. چنانکه خودش نوشته: «از لحاظ تبدیلی و بدخواهی و ناشیگری نیست که در هر چیز، چه در زندگی خانوادگی، دوستی، زناشویی، شغل و ادبیات با شکست و یا غیر شکست روبرو می‌شوم؛ بلکه به علت نداشتن زمین و هوا و قانون است. وظیفه‌ی من ایجاد اینهاست... این وظیفه‌ی اساسی من به شمار می‌رود.» در این صورت پیداست که نقشه‌ای را دنبال می‌کرده است. قهرمانانش مانند خود او، در دنیای ناسازگاری زندگی می‌کنند که پر از خطر و کابوس است و وضع خود را درین دنیای پوچ تجزیه می‌نمایند و به نتیجه‌ی وحشتناکی می‌رسند، که بن‌بست است و راه‌گریز ندارد.

نکته‌ی دیگر اینکه می‌توان «دادخواست» و «مسخ» را ازین نظر تعبیر کرد که شرح احساسات ناخوشی است که درد خود را بی‌درمان می‌بیند و می‌داند که محکوم به مرگ است و اطرافیانش از او می‌پرهیزند، اما این دو اثر را پیش از بروز ناخوشی سل نوشته است. ماکس برود نمی‌دانسته و یا نمی‌گوید که کافکا علائم این بیماری را قبلاً در خودش حس کرده بوده است.

مطلبی که در اولین وهله طرف توجه کافکا قرار گرفته، راز جسم است. از اینکه انسان جسمانی است، شگفت‌کودکانه‌ای می‌نماید و می‌نویسد: «محدود بودن کالبد انسانی هراسناک است.»

انسان با جسم خود حس می‌کند که محدود و جداست و گاهی بدبخت می‌باشد. کشمکش میان آزادی فکر و ساختمان جسمانی محدود و از همه بیشتر اختلاف جسمانی وحشتش را بر می‌انگیزد. حتی کنایه به مسیح می‌زند:

«شهدا تن را خوار نمی‌دانند، زیرا می‌خواهند بر سر دار بلند بشود. از این رو با دشمنان خود همداستانند.» جسم به اندازه‌ای فکرش را مشغول می‌کند که به نظرش سرحد غیرقابل عبور می‌آید. کسی از دست تنش نمی‌تواند بگریزد و با جسمش تنهاست. موضوع اینکه آدم متعلق به جسمش است و جسم است که به انسان فرمانروایی دارد، برای او یک جور حالت قطع رابطه و جدایی تولید می‌کند. ساختمان جسمانی برای کافکا یکی از مظاهر بزهکاری می‌باشد و یکی از اشکال پوچ است. نه تنها باید با جسمی هم‌منزل شد، بلکه از همه بدتر یک جسم پست پلید است که پستی آن نسبی نیست و مطلق می‌باشد و به ما چسبیده است. برای خود کافکا وضعی پیش آمده که بسیار ناگوار است، زیرا می‌داند که چهره و اندام جوانی را نگه داشته و زمانی که سی سال دارد به او هژده سال می‌دهند. او به درد جوانی گرفتار است و ظاهراً ریخت «پسر بچه» را دارد و باید با وضع پست، فرمانبردار زیر سلطه‌ی پدر بماند. اما او به فکر فرار از زیر بار تحکمی نیست که خردش کند، فقط می‌خواهد پیش خودش تیرنه بشود. این یکی از گره‌هایی است که آزمایش «جسمانیت» را با احساس بزهکاری نزدیک می‌سازد. دو موضوع به هم می‌پیوندد: موضوع حیوان و موضوع دادگستری.

کافکا برای اینکه تصویر برجسته‌ای از رابطه‌ی خود و پدرش بدهد، قهرمانان خود را از عالم جانوران انتخاب می‌کند. بهتر از این نمی‌شود انزوای ترسناک و زبان بستگی کامل را تشریح کرد: هر گونه کوشش برای ارتباط قبلاً جلویش گرفته شده، هیچ گونه وجه مشترک وجود ندارد. (قسمت اول داستان

مسخ.) از اینجا موضوعی پدید می‌آید که در تمام آثار کافکا پرورانیده شده: نبودن وسیله‌ی شناسایی. آدمی که در «مسخ» تبدیل به حشره می‌شود، دلیل می‌آورد و حساب می‌کند و از فرضی به فرض دیگر می‌پرد تا کار خود را روبرو کند. اما دچار سرنوشت بدتری می‌شود، چون آن چیزی را که لازم دارد تا بدبختی را مرتفع سازد، نمی‌تواند دریابد. هوش خود را که ظاهراً از دست نداده، بیرون از نیروی دراکه است، کوشش‌هایش به هدر می‌رود، سقوط جسمانی مهر قلب رویش زده و ناتوانش کرده است. در داستان «کنام» این وضع به سرحد وحشت می‌رسد: جانور کاملاً تنهاست و افکار خود را نشخوار می‌کند. تهدید نامرئی او را شکنجه می‌دهد، فقط مرگ خاموشی قطعی را در مقابل پرسش‌های بی‌پایان و دلهره برقرار می‌سازد. این داستان ناتمام است. ترس به قدری شدید است که به نظر می‌آید جانور دشمن ناشناس را بر می‌انگیزد تا زودتر او را بکشد.

به موازات «جسمانیت» تقاضای دادگستری و موضوع بزهکاری یکی از مطالب اساسی مورد توجه کافکاست. کافکا خواننده را به دیوان‌خانه‌های دور دست، سایه روشن راهروها و درهای نهانی در ساختمان‌های اداری و قصری که از دور زیر برف می‌درخشد می‌کشاند و دربان‌هایی که دارای لباس متحدالشکل هستند و پیامبران و نمایندگان مخصوص و کارمندانی که حرفشان در رو دارد و دادوران پژمرده و دادستان‌های ریش‌دراز که فقط عکسشان را می‌شود دید، به ما معرفی می‌کند. اما به همه‌ی اینها نیازمند است. این قیافه‌های مربوط به دادگستری با مقامات رسمی همدست می‌باشند. بیش از همه چیز

رابطه‌ی رییس و مرئوس در دستگاه جاسوسی و اجتماعی که به طرز غریبی سلسله‌ی مراتب را مراعات می‌کنند دیده می‌شود. فرمانده و فرمانبردار هست. مقامات رسمی همیشه حق به جانب هستند. پرونده‌هایی بر ضد آدم دارند که هر وقت دلشان بخواهد می‌توانند به کار بیندازند و آدم را محکوم بکنند. اشد مجازات درباره‌ی ژوزف ک... اجرا می‌شود، زیرا که دادگستری باید اجرا گردد و در هر حال بزهکار باید تأدیب شود. در رمان «دادخواست» در کلیسا کشیش به ژوزف ک... می‌گوید: «هیچ می‌دانی که کارت خراب است؟

«- چرا من بزهکار نیستم! اشتباهی رخ داده. به علاوه چطور ممکن است

کسی بزهکار باشد؟ چون ما همه بشریم و شبیه یکدیگر هستیم.»

«درست است. اما این طرز استدلال آدم‌های بزهکار است.»

افسر در «گروه محکومین» می‌گوید: «بی‌شک همیشه خطایی وجود دارد.»

اما نباید اشتباه کرد که در «گروه محکومین» دستگاه دادگستری مورد تهمت قرار می‌گیرد و به ناامیدی می‌گراید. «افزار» دادگستری از کار می‌افتد و دژخیمی که مأمور اجرای قانون بود، بیچاره می‌شود و در انزوای مطلق قرار می‌گیرد که برایش حکم محکومیت را دارد. از این قرار دادگستری پس از مرگ فرمانده‌ی پیش، صورت یک جور مراسم پوج و مهوع بخود می‌گیرد. (در اینجا باید تأثیر نیچه را در افکار کافکا جستجو کرد.) و زمانی که افسر خود را زیر سوزن‌های ماشین شکنجه می‌اندازد، حالت وجد ناگفتنی به او دست نمی‌دهد و نوشته‌ای که روی تنش خالکوب می‌شود و محکومین پیش در حالت وجد و دل‌باختگی با درد جسمانی خود آن را می‌خوانده‌اند، نمی‌تواند حروفش را

تفکیک کند.

در اینجا نیز نه تنها برای قربانی، بلکه برای اجرا کننده قانون، ادراک سرش به سنگ می خورد.

موضوع دیگری که طرف توجه کافکا است، موضوع ساختمان می باشد. ساختمان شکل مثبت کار است که به بهترین وجه انجام می پذیرد، یک نوع توجیه و تولد است؛ وجود احتیاج دارد که ساخته شود. به همان درجه که ساختمان پیشرفت می کند، وارد حقیقت می گردد. عمل ساختمان یک چیز منزوی و جداگانه نیست، ممکن است به منظور برخورد یک جامعه به کار رود. کافکا که آدم مجردی بوده، برای اینکه وابستگی با دیگری امکان پذیر شود، آرزو می کند دست به کاری بزند که مردمان را برای مقصد مشترک به گرد هم بیاورد. سازنده داخل جرگه‌ی مقامات عالی و رؤسا می باشد. مانند درام برج بابل که باید میانجی زمین و آسمان باشد. یعنی در عین حال که مردم را با هم متحد کند، سر به آسمان بساید. اما بابل سقوط کرد و ازین رو طرف توجه کافکا قرار گرفت. همچنین در «دیوار چین» مسافت‌ها بی اندازه زیاد است و شلوغی و از هم پاشیدگی در اوضاع فرمانروایی دارد. پیوسته تماس مقامات عالی و سازندگان بریده می شود. این کار هرگز به پایان نمی رسد. آنچه پراکندگی می آورد، از آنچه یگانگی می آورد نیرومندتر است.

مانند افسانه‌ی یونانی سیزیف Sisyphus هر اثر کافکا یک ساختمان معنوی است که محکوم است روی هم بغلند، همیشه در آن شکاف پیدا می شود و دلهره در آن نقب می زند. همچنان که کوشش‌های ک... زمین پیما در «قصر» و

نقشه‌هایی که «افسر» در «گروه محکومین» برای تبرئه خود می‌کشد، تا سیاح راجع به ماشین چیزی نگوید و فرضیات بی‌پایان جانور در «مسخ»، همه‌ی اینها چیز دیگری جز ساختمان نیست و همه محکوم به سقوط می‌باشند.

در داستان «کنام»، موضوع ساختمان و درام حیوانی به هم می‌پیوندد. جانور به دشواری حصار دفاعی دور سستی خود می‌کشد، پناهگاه او دام خودش می‌گردد. از مالکیت لانه‌ی خود بی‌می‌دارد. (اصولاً کافکا درباره‌ی مسئله‌ی مالکیت و دارایی به هیچ وجه دلبستگی نشان نمی‌دهد.) ترس جانور بیشتر متوجه‌ی امنیت لانه است، که از همان اول به هم می‌خورد. اما این سفر ساختمان زیر زمین و در دل خاک است. در روزنامه‌ی خود می‌نویسد: «ما چاه بابل می‌سازیم.» کنایه‌ای که کافکا می‌زند به سرنوشت شوم دوره‌ی ما اشاره می‌کند: در صورتی که انسان تبدیل به جانور شده و زندگی ما در وحشت پناهگاه زیرزمینی می‌گذرد و از لحاظ معنوی به کاوش «عمقی» و به «حقایق تاریک» می‌پردازیم؛ این کار زمانی ما را به جهنم و گاهی به سرداب‌های زیرزمینی راهنمایی می‌کند. این روش دقیق اما پوچ است که از ترس و دلهره ناشی می‌شود و ادراک در مقابل وظایف بی‌شمار سقوط می‌کند.

«حالا نه.» این وعده‌ی سرخرمن، پاسخ ابدی دنیا در مقابل آخرین پرسش‌های ژرف و نیازمندی‌های آدمیزاد است. «نه حالا، نه فردا، نه هیچ وقت». این برگردان تقریباً در همه‌ی اثر کافکا تکرار می‌شود. در تمام دوره‌ی زندگی و قرن‌ها سازندگان دیوار چین چشم به راه پیام شهریاری هستند. زندگی ما چیز مستقل و پا بر جایی نیست و ارزشی ندارد. یک منزلگاه در

سرای بین‌العدمین می‌باشد. دنیای ما مثل دنیای «گراکوس شکارچی»، دنیای یهودی سرگردان است.

حضور ما روی زمین هر چند دمدمی، اما متأسفانه ناگزیر می‌باشد. در این صورت نه تنها انتظار، بلکه دخالت جبری هم بیهوده است. ولیکن این انتظار (مانند ک... در رمان «قصر» که حس می‌کرد هیچگونه رابطه با دیگران نداشت و از همیشه آزادتر شده بود، اما چیزی هم پوچ‌تر و ناامیدانه‌تر از این نمی‌شده) پر از مسئولیت است. پس کسانی هستند که آرزومندند هرگز به دنیا نمی‌آمدند و حال که آمده‌اند، هر چه زودتر فاصله‌ی میان تولد و مرگ را بپیمایند. از این لحاظ فلسفه‌ی کافکا شبیه عقیده فرقه کاتارها Catharea (فرانسویان مانوی در قرن سیزدهم) می‌باشد که معتقد بوده‌اند، زندگی روی زمین یک جور نفرین الهی است و فقط مرگ می‌تواند موجودات را ازین قید برهاند.

ازین قرار دیده می‌شود که تازگی اثر کافکا، نه تنها مربوط به مسائل «حقیقی» است که از دنیای ما می‌گیرد، بلکه کنایه‌هایی که روش زمانه به او الهام می‌کرده، به صورت افسانه در می‌آورد. همه چیز طوری جور می‌شود مثل اینکه سراسیمه تخیل شوم کافکا متناسب با سرازیری فاجعه‌انگیز زمان ماست. تجدید کافکا در کنایه‌ها و تصویرها نیست و نه در خواهش‌های خاموش و سمج روانشناسی آن که پیش از تصویر به وجود آمده است. همبستگی فکر او با دنیای ما آشکار است، نه تنها برخورد در صورت ظاهر رخ داده، بلکه خیلی دورتر رفته و مربوط به محرک اصلی می‌شود.

چیزی که غریب است، مسائلی که طرف توجه کافکا است و جزء جدایی‌ناپذیر روحیه‌ی جدید به شمار می‌رود، داستایوسکی نیز همین مطالب را با زبان دیگری پرورانیده است. برخورد این دو مرد ناگهانی نیست و پیام هر دو آنها از یک «زیرزمین» به ما می‌رسد. شاید برخی این پیشگویی ژرف دوره‌ی ما را در اثر ناخوشی بدانند و یا جزو کشف و کرامات بشمارند، به هر حال ما در جلو امر واقع قرار گرفته‌ایم.

مردمان امروز تشنه‌ی دادگستری بی‌غل و غش و ساختمان پیروزمندانه و چشم به راه حقایق جدیدی می‌باشند. اثر کافکا این موضوع را به میان می‌کشد، سپس علامت نومیدی و ناکامی رویش می‌گذارد. آیا به این علت که اثرش کاخ امید ما را ویران می‌کند باید آن را دور بیندازیم؟ دادگستری که برایمان تشریح می‌کند، مرموز و خونخوار است، اثری که برایمان می‌گذارد شبیه معبد ویرانه‌ای است و در عین حال زندان می‌باشد. بی‌شک این زندان و ویرانه چیزی است که می‌خواهیم از چنگش بگریزیم. شاید زندان و ویرانه‌ای است که باید در قلب مردمان مانند ترس ابدی پایدار بماند. که می‌تواند بگوید که این تصویرها زدودنی است؟

نداشتن اطمینان و احساس بزهکاری، در خاصیت اخلاقی کافکا است. بزهکار به مفهوم او کسی است که وسیله‌ی زندگیش کامل نمی‌باشد و پیوسته حق وجودش در دنیا تهدید می‌شود. تأثیر تربیت در نظرش چیز دیگری جز «بیدادگری و برده‌پروری» و «زنای معنوی» نیست. در کاغذی که به خواهرش

نوشته، سخت‌ترین و دردناکترین خرده‌گیری را به پرورش خانوادگی می‌کند^(۱). فراموش نشود که وقتی کافکا می‌خواهد انسان حقیقی را نشان بدهد، برایش دشوار است و باید صحنه‌ای از دنیای دیگر را در زمان‌های کهن تصور کند. هرگاه می‌خواهد آدم‌های امروز را بشناساند، موجودات ناقص‌الخلقه، نیمه آدم و نیمه جانور، Odradek یا ماشین‌های خودکار و شمشیر و موش کور و سگ و حشره را به عنوان انسان کنونی معرفی می‌کند. یکجور محکومیت در دوران ناکسی است که شالوده‌اش به دست آدمک‌های بوزینه صفت ریخته شده است. سگ با خود می‌گوید: «دانش از جایی سرچشمه می‌گیرد که ما امروز ردش را گم کرده‌ایم.» کافکا اغلب در پوست جانوران می‌رود و خودش را به جای آنها می‌گذارد و شکنجه‌های بی‌سابقه را طی کرده جزئیات حالات آنها را گزارش می‌کند. در همه‌ی این حالات، سرنوشت تبرئه نمی‌شود. نتیجه‌ی زهرآگین او به آداب و رسوم و قوانین جامعه‌ی بشر بر می‌گردد. شورش او بی‌صداست و برای همین از جا در می‌کند. تمام حالات «حیوانی» در زیر فاجعه‌ی عمومی عدم شناسایی کون نشان داده شده است. مانند کسی که در داستان «دیوار چین» با چشم‌های براق خیره پیام شهریاری را می‌آورد: «پیام برای شما فرستاده شده. شما اینجا هستید، پیام هم اینجا است. تنها انتقال آن دشوار است، امیدی نیست که هرگز پیام را دریافت کنید.» از این قرار، پیامی که بغپور در بستر مرگ به پیامبر داده، هرگز به مقصد نمی‌رسد. بغپور

1. Max Brod , Franz Kafka , London , 1947. pp.167-171.

مرده، در صورتی که چشم به راه فرمانش هستند!

آنچه کافکا جستجو می‌کند، برای آزادی خود و دیگران از قید بندگی و بردگی است. در نوشته‌هایش اغلب تقاضای گنگی از او می‌شود. در میان واحه نماینده‌ی شغال‌ها به او می‌گوید: «من از همه‌ی شغال‌ها پیرترم و خوشوقت‌م که در اینجا به تو درود می‌فرستم. تقریباً امیدم بریده بود. زیرا سالیان درازی است که چشم به راه تو بوده‌ایم...» در داستان کوتاه «یک موجود دو رگه» جانور ناقص‌الخلقه‌ای که از نیم تنه گربه و نیم دیگر بره است، گاهی روی صندلی می‌جهد، دست‌هایش را روی شانه‌ی کافکا می‌گذارد، پوزه‌اش را بغل گوش او می‌برد: «به نظر می‌آید که می‌خواهد چیزی به من بگوید، سپس به جلو خم می‌شود و چهره‌ی مرا و ارسی می‌کند تا اثر نجوی خود را دریابد.» در رمان «قصر» ک... زمین پیمان نسبت به مردم برده‌ای که در مسافرخانه دورش را می‌گیرند، احساس ترحم می‌کند و خواهش آنها را در چشمشان می‌خواند: «شاید در حقیقت توقعی از او داشتند که نمی‌توانستند به زبان بیاورند... آنها با دهن باز و لب‌های باد کرده و سیمای شکنجه دیده به او می‌نگریستند، چنین می‌نمود که سرشان را به ضرب تخماق پهن کرده باشند و مثل اینکه قیافه‌ی آنها در زیر فشار این شکنجه به وجود آمده بود.» اهمیت مأموریت کافکا از اینجا آشکار می‌شود. به همین مناسبت بی‌رحمانه در جلو تمام گرفته‌گیری‌ها ایستادگی می‌کنند و هر جور سرگردانی و خواری را بر خود هموار می‌سازد. اما در چنین دنیایی که برخورد صمیمانه رخ نمی‌دهد ترحم موضوع ندارد. ترحم نمی‌تواند وجود داشته باشد، مگر پس از برخورد نگاه. به نظر می‌آید که

قانون پیکار این احتمال را پیش‌بینی کرده باشد، زیرا قربانی خود را بی‌آنکه بداند قبلاً کور کرده است و برای این شخص کور مانند اینست که با مردگان می‌ستیزد. پیش از همه چیز با قسمت مرده‌ی خود که بر ضد او برخاسته، می‌جنگد. ولی چنین می‌نماید که او دشمن مرده‌ی بزرگی دارد که باید با او گلاویز شود، دشمنی که با توانایی مرگ به او حمله خواهد کرد. «گروه محکومین» تصویر گیرنده‌ای از آن در بر دارد. این ماشین شکنجه که اختراع سروان مرده است، این دستگاه خودکار اهریمنی که کم و بیش اراده‌ی یک نفر مرده را اجرامی‌کند! که می‌تواند بگوید که دادستان در رمان «دادخواست» نمرده باشد و یا تمام اداره‌ی جاسوسی و دادگستری چیزی نیست مگر بازمانده‌ی پوچ دستگاه مکانیکی دادگستری، که هیچ‌گونه لغزشی در آن دیده نمی‌شود، مگر اینکه دادگری حقیقی در آن وجود ندارد.

انگار که در نوشته‌های کافکا یک جور درد دیرین برای روزگار پیش، مانند خواب سنگینی می‌کند. سگ با خود می‌اندیشد: «نسل ما گم‌گشته است، باید هم این جور باشد، اما از نسل‌های گذشته قابل سرزنش‌تر است. دو دلی دوره‌ی خودمان را می‌توانم دریابم، راستی که این دودلی ساده‌ای نیست، این خوابی است که هزار شب دیده‌ایم و هزاران بار فراموش کرده‌ایم.» افسوس زمانی را می‌خورد که: «سگ‌ها هنوز مثل امروز آنقدر سگ نشده بودند.»

در دنیای کافکا پیام دلهره‌آور پیش‌آمدهایی دیده می‌شود که هنوز نمی‌توانیم به مفهوم آن پی ببریم. انسان فراموش‌کار جدید، که اساساً تجزیه شده، در دنیایی زیست می‌کند که یگانگی وجود ندارد؛ مگر به وسیله‌ی «تهی»

که در روح اشخاص تولید می‌شود. از این رو، نه می‌تواند تصور خود و نه خدایش را بکند. پس ناگزیر است که پایان فرمانروایی خود را به عنوان شخصیت انسانی به رسمیت بشناسد. به عقیده‌ی کافکا، دورانی است که شخصیتی وجود ندارد، آسمان تهی است و روی زمین موجوداتی درهم می‌لولند که آدم نیستند و حتی شرایط ابتدایی زندگی سابق را به کلی فراموش کرده‌اند. آزمایش دردناک انسانی را دیگر آدمیزاد نمی‌تواند دنبال کند. جانسینش جانورانی خواهند شد که به کنج خلوت لانه‌ی او تا روز مرگش رخنه خواهند کرد. معلوم نیست که مرگ هم بهتر از زندگی بتواند از قانون عدم امکان برکنار باشد، زیرا گریه و ناله و دعا و نفرین هم در آن تأثیر ندارد.

جنبه‌ی دیگر این دلهره، مانند عقاید مربوط به الهیات قرون وسطایی، احساس فناپذیر بودن بهشت زمینی است. «ما برای زندگی در بهشت آفریده شده بودیم، بهشت برای ما پرداخته شده بود، اما سرنوشت دگرگون شد، آیا چنین تغییری در سرنوشت بهشت هم روی داده؟ به این نکته اشاره نشده است.» کافکا می‌کوشد که در بهشت زمینی وارد شود. همچنین حاضر است زندگی جسمانی را برای زندگی معنوی، بدرود گوید. در یادداشت‌های خود این عقیده‌ی قدیم هند و ایرانی را می‌پروازند: «جهان دیگری جز جهان مینوی است؛ آنچه ما دنیای محسوس (گیتی) می‌خوانیم وجود شر در جهان مینوی نیست و آنچه شر می‌نامیم لزوم تکامل بی‌پایان ماست.» در جای دیگر به طرز اسرارآمیزی یادداشت می‌کند: «قفسی به جستجوی پرنده‌ای رفت.» آیا قفس نمی‌خواهد ثابت کند که پرنده‌ای وجود ندارد و همه جا تهی است؟ هر کسی

قفس خود را به دنبالش می‌کشد، کسی که در قفس می‌ماند و داخل هیاهو نمی‌شود، روشن‌بینی غریبی دارد و همه چیز را بهتر از دیگران می‌بیند و حتی در بدبینی قدمی فراتر از دیگران گذاشته، زیرا دنیا را خالی از امید نمی‌داند و در این صورت به بدبینی جنبه‌ی عمومی نمی‌دهد و به پاسخ دکتر برود می‌گوید: «پر از امید است - امید بسیاری وجود دارد - گیرم برای ما نیست.»

همین ابهام که در آثار کافکا دیده می‌شود، سبب تعبیر و تفسیر فراوان شده و بعضی او را نویسنده‌ی فلسفه‌ی الهی و طرفدار صهیونیت و پیرو فروید و منتقد اجتماعی قلمداد کرده‌اند. ولیکن طعن و طنزی که کافکا برای کوشش بیهوده‌ی انسان در جستجوی الوهیت به کار برده سرد ولی روشن مانند هوای یک روز زمستانی است. در اینجا راستگویی و دیوانگی به بازی گرفته می‌شود. کافکا معتقد است که سرنوشت انسان، بازیچه‌ی لغت الوهیت می‌باشد، این کلید ریشخند ماوراء طبیعی اوست و نیشخندهایش بیشتر متوجه مذهب می‌شود.

ماکس برود نقل می‌کند که وقتی کافکا قسمتی از رمان «دادخواست» خود را برای چند نفر از دوستانش می‌خوانده است، آنها به قدری می‌خندند که اشک از چشمشان سرازیر می‌شود و خود کافکا چنان به خنده می‌افتد که نمی‌تواند باقی داستان را بخواند. شرح کم‌دی دنیوی، که انسان در جستجوی واجب‌الوجود از راهی که می‌رود سرش به سنگ می‌خورد و احساسات عالیش به زمین کشیده می‌شود و با تمام ریزه‌کاری‌های اتفاقی وصف زندگی ماست، مخصوص کافکا می‌باشد.

ادبیات برای کافکا تفتن نبوده، او کاملاً به مأموریت و ارزش و اهمیت کار

خودش هوشیار است. عبارت پردازی و جمله‌سازی و هنرنمایی در نوشته‌هایش دیده نمی‌شود. او کسی است که زبان ساده و سبک خود را پیدا کرده است. حتی میل و شهوت خودستایی هم ندارد: «از آنچه مربوط به ادبیات نمی‌شود بیزارم. از گفتگو (ولو راجع به مسائل ادبی باشد) خسته می‌شوم. از دید و بازدید به طرز مرگباری گریزانم. روی هم رفته گفتگو از آنچه من به اهمیت و جدی بودن و حقیقتش می‌اندیشم محروم می‌کند.» در حقیقتی که کافکا جستجو می‌کند، همه چیز روشن و شفاف است، نمی‌شود در سایه‌ی اشیاء پنهان شد، با حقیقت آشکار نمی‌توان جر زد. در جای دیگر می‌گوید: «هنر ما خیرگی در جلو حقیقت است، روشنایی روی چهره‌ی ترش که به عقب می‌رود حقیقت است و بس.» کافکا آنچه آفریده، زاده‌ی فکر خودش است، افکاری است که در طی آزمایش شخصی به دست آورده، هنر او از احتیاج درونی و حیاتیش تراوش کرده است. زبان ساده و بی‌پیرایه و رنگ پریده‌ی او با کنایه‌های سر بسته، عالی‌ترین سبک رمان‌نویسی جدید به شمار می‌آید که خواننده را فقط متوجه موضوع می‌کند. جنبه‌ی تمسخرآمیز و دقت در شرح جزئیات و سادگی سبک در داستانی مانند «دیوار چین» به برهنگی و زیبایی کامل می‌رسد.

کافکا یکی از زبردست‌ترین نویسندگان است که شیوه‌ی ایما و اشاره را دنبال می‌کند و در واقع‌بینی به اندازه‌ای زیاده‌روی کرده که پیش‌آمدهای معمولی زندگی اغراق‌آمیز جلوه می‌نماید. وقایع طوری جور می‌شود و با سردی و خشونت‌ی مطرح می‌گردد که تأثیر آن در خواننده حتمی است. انگار

اشخاصی که معرفی می‌کند و پیش‌آمدهایی که شرح می‌دهد نمی‌توانست جور دیگر باشد، نمی‌شود چیزی به آنها افزود و یا از آنها کاست. پیش‌آمدها به هم پیوستگی ندارند، علت آنها را نمی‌گویند و توضیح نمی‌دهند، این از مشخصات کافکاست که ظاهراً بر خلاف راه و روش معمولی ادبی می‌باشد و در عین حال مزاح را با موضوع‌های دردناک می‌آمیزد و زمانی مسائل زمینی و ماوراء طبیعی یکی می‌شود. موضوع تشبیه و کنایه در میان نیست، بلکه حقیقت انسانی است که با تمام وجود خودمان حس می‌کنیم و در برابر مطالب تازه و نامعهودی قرار می‌گیریم. شروع رمان‌هایش چنان مبتکرانه است که بدون صحنه‌سازی و پرچانگی، با یک جمله خواننده در قلب موضوع وارد می‌شود. مثلاً در آغاز رمان «دادخواست» می‌گوید: «حتماً به ژوزف ک... بهتان زده بودند، چون بی‌آنکه خطایی ازش سرزده باشد، یک روز صبح بازداشت شد.» شروع رمان «آمریکا» از این قرار است، «کارل روسمان شانزده ساله بود که از طرف خانواده‌ی تنگدستش به آمریکا فرستاده شد، زیرا کلفتی فریفته بودش و از او باردار شده بود.»

در داستان «مسخ» مثل اینست که قهرمان اصلی ناگهان از حالت نیمه‌خواب و نیم‌کرختی به خود می‌آید: «یک روز صبح همین که گره گوارسامسا از خواب آشفته‌ای پرید، دید در رختخوابش به حشره‌ی ترسناکی مبدل شده است.»

داستان‌هایی که با این پیش‌درآمد پرورانیده شده، فکری است که تجسم یافته و به سادگی روی کاغذ آمده است. کافکا خیلی تند می‌نویسد، گاهی

مانند داستایوسکی که در عالم خلسه چیز می‌نوشته، او نیز یک داستان را در یک شب تمام می‌کند. در نوشته‌هایش بسیار موشکاف است، دقت و راستگویی کامل نشان می‌دهد. او می‌نویسد، چون پیام فوری دارد که بدهد. نباید پرسید که کافکا می‌خواهد چه بگوید، آنچه گفته، همانست که می‌خواسته است.

دنیای کافکا عالم خواب است که با وحشت و دقت کابوس‌های یخه‌ی انسان را می‌گیرد. (زیرا می‌داند که رؤیا با وجود لغزندگی ظاهری، صرفه‌جویی بزرگی از لحاظ توصیف دارد.) ناگهان متوجه می‌شویم که با تمام شلوغی و پوچی و مسخرگی همان دنیای بیداری خودمان است که به آن خو کرده‌ایم و جدی می‌پنداریم و تاکنون به عنوان حقیقی به ما قالب زده بودند.

در هنر تنها شکل ظاهر آن نیست، شکل ظاهر نمی‌تواند بدون فکر پایدار بماند. زیر قلم کافکا پیش‌آمدهای معمولی زندگی به صورت درام در می‌آید. پیش‌آمدهای یک رمان در یک داستان فشرده می‌شود. جمله‌ها قوی و گاهی در هم پیچیده است، اما ساده و طبیعی می‌باشد. کافکا از زندگی معمولی و حقایقش گریزان بوده، ازین رو حقایقی برای خودش به وجود می‌آورد. اثر او مانند کابوس است و شبیه عالم خواب جلوه می‌کند. چنانکه اشاره به یک شب بی‌خوابی خود نموده، می‌گوید: «من درست بغل خودم می‌خوابم و با خواب‌هایی که می‌بینم در کشمکشم.» خواننده در دنیایی می‌رود که میان خواب و بیداری است. هشجاری از میان نرفته، اصول شناسایی نگه داشته شده - این دنیا پوچ و موهوم و یا مشکوک به نظر نمی‌آید، یک جور حقیقت موزی

است. شکل‌ها به هم می‌آمیزند، اما پراکنده نمی‌شوند. فضا و زمان سر جای خودش است، اما منطق اشخاص و برخورد آنها یک جور منطق و برخوردی است که در عالم خواب روی می‌دهد. کافکا بی‌آنکه موضوع‌های دردناک را مطرح کند و یا مطالب بی‌سر و بن بگوید، تولید دلهره می‌کند. هنر او حقیقت را محکوم می‌نماید، یعنی زیاده‌روی در واقع‌بینی می‌کند و آن را محکوم می‌نماید به طوری که در هنر او حدی برای جد و هزل وجود ندارد.

ترجمه‌ی آثار کافکا کار آسانی نیست، به علت زبانش که هر چند محدود است، اما به طرز شگفت‌آوری موشکاف، آهنگ‌دار و موزون و دارای تمام خواص سبک کلاسیک می‌باشد و جز این غیرممکن بوده که وحشت‌های درونی و دلهره‌های ناگفتنی که در کتاب‌هایش یافت می‌شود، بیان کند. در ظاهر روشن و در باطن نفوذناپذیر است. زیر سادگی و روشنی بیرونی، شگفتی درونی پنهان شده است.

این شگفتی ساختگی و زورکی نمی‌باشد و نه اینکه خواسته باشد ابتکار به خرج بدهد؛ بلکه وابسته به حس زندگی خود نویسنده و ژرفی سرشت او می‌شود. مثلاً موضوع رمان «آمریکا» از این قرار است: «شاگرد جوانی، کارل نام، در اثر پیش‌آمد ناگواری خانگی پدری را ترک گفته به آمریکا می‌رود. درآمدی ندارد و از خارج هم به او کمکی نمی‌شود. با وضع نیویورک و مردمان دولتمند و رنجبر آنجا آشنا می‌شود. مدتی زندگی ولگردی می‌کند. بعد در مهمانخانه‌ی بزرگی شاگرد آسانسور می‌شود و با وضع ناهنجاری پیشخدمتی می‌کند. بالاخره در اثر درستکاری و فروتنی کامیاب می‌شود که گلیم خود را

از آب بیرون بیاورد.» این خلاصه را می‌توان کاملاً صحیح و یا غلط پنداشت. وقایع خارجی همانست که شرح داده شد. اما این وقایع با آنچه نویسنده خواسته در رمان خود پیروانند به کلی فرق دارد. زیرا چیزی که در این قصه‌ی متین و روشن نویسنده آشکار می‌سازد، یک جور شبیح است و حقیقت ناقص و لغزنده‌ی عالم رؤیا را دارد، حتی کوچکترین حقیقت محسوس در آن یافت نمی‌شود. از خواندن آثار کافکا حالتی به آدم دست می‌دهد؛ مثل اینکه در کنسرتی نشسته که پیانوزن آهنگ‌های بسیار معمولی را روی یک پیانو گنگ می‌نوازد و یا گفتگوی گرمی را می‌شنود، اما ناگهان پی می‌برد که لب‌های گویندگان تکان نمی‌خورد و به جای چشم، سوراخ تاریک در صورتشان دیده می‌شود. همه‌ی این اشخاص که در اولین وهله آنقدر خودمانی هستند، سایه‌ی خود را از دست داده‌اند و به نظر می‌آید که می‌توانند از میان جرز بگذرند و یا در پرتو خورشید ناپدید شوند. هر چه بیشتر جلو می‌رویم این احساس تندتر می‌شود تا اینکه به آخرین فصل «آمریکا» می‌رسیم - کنایه‌ی زیرکانه‌ای در آن پرورانیده شده که می‌خواهیم به معنی مرموز آن پی ببریم. به این معنی نیازمندیم و چشم به راهیم، انتظار دردناکی است، مثل اینست که کابوس می‌بینیم، یک لحظه پیش از بیداری است - اما تا آخر بیدار نمی‌شویم. محکومیم که در جلو پوچ قرار بگیریم و هرج و مرج زندگی را بکاویم. ناگهان پی می‌بریم که کافکا همین را می‌خواسته است.

زندگی تاریکی می‌باشد که البته مربوط به تاریکی تولد و تمایلات جنسی و تاریکی آفرینش نمی‌شود. اما شب قطعی و مرگ است. کافکا تا سرحد

دیوانگی در بی‌خویشی^(۱) فرو رفته و محکومیت ابدی و نبودن فریادرس را دریافته است. او می‌گوید که انسان بیهوده به کله‌ی خود فشار می‌آورد. راه رستگاری وجود ندارد. تاکنون احساس خفقان با این همه نیرو بیان نشده بود؛ چنانکه در کتاب‌های آنقدر روشن و مؤدب شرح داده شده است. هنر او برای پرده‌داری راز تاریکی وجود می‌باشد و آنچه آشکار می‌کند، آزادی نیست، بلکه احتیاج نومیدانه‌ای است. گویی در دیار بی‌نام و نشان، خیلی دورتر از دیگران گشت و گذار کرده و چیزی که با خود سوغات آورده جبر مکانیکی می‌باشد که هر هنرمندی از آن گریزان است.

محیط کابوس‌انگیز کتاب‌های کافکا، یک جور دلهره به خواننده می‌دهد، به خصوص که گاهی موضوع‌هایش این دلهره را بر می‌انگیزد. در یکجا آدم تبدیل به حشره می‌شود. جای دیگر غرق شدن پسر به فرمان پدر. احساسی که در همه جا از بی‌پایانی فضا و ناسازگاری دنیا به خواننده دست می‌دهد و دشواری رسیدن به مقصود و لغزش و فرار و دلواپسی‌های جانور در کنامش، که از ترس رسیدن دشمن فلج می‌شود و نیز احساس خفقان، که اغلب در نوشته‌هایش به آن برمی‌خوریم مربوط به ناخوشی سل او نیست. این هوای رقیق شده را برای توصیف تهی لازم دارد. قهرمانان کافکا از دشواری‌ها و آزمایش‌ها و ناکامی‌ها و شکست‌هایی که متحمل می‌شوند، هرگز گله‌مند نمی‌باشند. تعجیبی نمی‌کنند و سرنوشت خود را با روشن‌بینی پذیرفته، خم به

۱. مراد ناهشیاری و حالت Inconscience می‌باشد. چنانکه شیخ عطار گفته:

مگر معشوق طوسی گرمگاهی، جو می‌خویشی برون می‌شد به راهی.

ابرو نمی‌آورند و بردباری شگفت‌انگیزی از خود نشان می‌دهند. انگار که موضوع مربوط به دیگری است.

«من چه وجه مشترکی با جهودها دارم؟ آیا با خودم وجه مشترکی دارم؟ من باید در کنجی پنهان شوم و دلخوش باشم که بتوانم نفس بکشم!» زیرا در چنین دنیایی چه وابستگی انسان می‌تواند با خودش و دیگران داشته باشد؟ فقط می‌تواند تنها باشد، هیچ جور همدردی در میان نیست. برای او که از دنیای زنده‌ها کوچ کرده بود، همه کس حتی مادرش را به چشم بیگانه می‌نگریسته، زمین زیر پایش می‌لرزیده، از اسرائیلیان بیزار بوده، میهنی برای زیستن و هوایی برای نفس کشیدن نداشته است.

احساس شگرفی که کافکا از تنهایی خود می‌کرده باید در نظر گرفت: «تا اندازه‌ای به من تحمیل شد و تا اندازه‌ای خودم به دنبالش رفتم.» قهرمانانش که تا آخر هر چیز می‌روند، همه‌ی آنها در جدایی و تجرد زندگی می‌کنند. آنها نیز مانند آفریننده‌ی خود منطق سرد و حسابگر دارند. همان احتیاج به دادگستری، همان از خودگذشتگی، همان روحیه‌ی شکنجه شده و باریک‌بین و همان احتیاج به تبرئه شدن را دارند و بدبخت و تنها می‌باشند. همین که دست به کاری می‌زنند، عمداً خودشان را بدبخت‌تر و گرفتارتر و یکه‌تر می‌کنند. زیرا دنبال آزمایشی می‌روند، وظیفه‌ای را انجام می‌دهند و می‌کشند که گواهی به دست بیاورند و مطلبی را به کرسی بنشانند. در اینجا است که شخص و اثرش جدایی‌ناپذیر است. از این رو اثر کافکا یکی از کامیابی‌های بی‌مانند در سرتاسر ادبیات جهانی به شمار می‌رود. اگر بگوییم که در اثرش زندگی کرده و

در آن به اندازه‌ای کشیده شده که بیم مرگ برایش داشته، گزاف نگفته‌ایم: «من در داستان خودم جست می‌زنم، هر چند صورتم را بخراشم.» این کنایه نیست؛ تقریباً حقیقت است.

در اثر کافکا همه چیز رابطه‌ی منفی با زندگی دارد، قهرمانانش یا بهتر بگوییم ضد قهرمانانش، همه سر به زیر و خرد شده هستند. فروتنی کافکا مانند فروتنی مقدسین مسیحی است، گیرم وارونه‌ی آن: چون مقصودش از فروتنی عجز و انکسار در مقابل خدا نیست، بلکه برعکس، به وسیله‌ی نفی انسان کنونی، منکر وجود خدا می‌شود و آدمیزاد را هیچ و ناچیز می‌کند. قهرمانانی که از دنیای جانوران می‌گیرد ممکن نیست دیگر ازین کوچکتر و خوارتر شد، و به این وسیله می‌خواهد بگوید که آدمیزاد کنونی چیزی نیست. قهرمانان انسانی او، کارل روسمان در رمان «آمریکا» مجسمه‌ی فروتنی است. در رمان «دادخواست» ژوزف ک... محکوم می‌باشد و در «قصر» ک... زمین‌پیمایمانند اینست که سورمه‌ی خفا کشیده باشد. همه‌ی آنها یک جور شبیح هستند، زیرا سیما و اندام و وزن آنها را نمی‌دانیم... اما سایه‌هایی هستند که قصدی دارند، اراده‌هایی هستند که نشو و نمو می‌کنند، ثبت می‌نمایند، می‌سنجند و نتیجه می‌گیرند. حتی علامت اول اسم هم برای آنها زیاد است. چون درین منطقه‌های قطبی، در دنیایی که فقط یک پر کاه در دست است و «بسیاری از ما به مدادی که روی آب است چسبیده‌ایم و گمان می‌کنیم که دستگیری داریم در صورتی که غرق شده‌ایم و خواب نجات را می‌بینیم.» چطور می‌شود هنوز اسمی روی خودمان بگذاریم؟ درین منطقه‌ها همه چیز پاک می‌شود، رمقش می‌رود و

رنگش می‌پرد و به یک یرتو لغزنده بند است مانند: «سایه‌ی خود آدم که در آب زیر پا بیفتند» دیگر چیزی وجود ندارد. حرف اول ک... نشان آخرین درجه‌ی خاکساری و فروتنی است.

اراده‌ی نابودکننده‌ی کافکا را نمی‌توان نادیده انگاشت. هرگاه دو نامه‌ای را در نظر بگیریم که در آنها وصیت کرده همه‌ی آثار و نوشته‌هایش را «بدون استثنا و بی‌آنکه بخوانند» بسوزانند، چنین بر می‌آید که آرزوی نابودی کامل شخصیت خود را داشته است. ایمان استواری که به نفی و پوچی همه چیز داشته، اثر خود را نیز به نظر پوچ و هیچ و دود می‌نگریسته است. او نمی‌خواسته مانند صوفیان با وجد و شادی سرشار بال و پر بگشاید و بخواند: «پس عدم‌گردم چون ارغنون!» و به سوی نیستی بشتابد، بلکه آرزوی شب جاودان را می‌کرده بی‌آنکه از رهگذر خود روی زمین اثری بگذارد. انگار که روی شن چیز نوشته بود و عدم محض را آرزو می‌کرده بدون کوچکترین روزنه‌ی امید در دنیای پس از مرگ.

خواننده‌ی کافکا حس می‌کند در افتراقی شرکت کرده که می‌توانست از آن بپرهیزد و می‌کوشد پیش خود تعبیرهای گوناگون بکند، در حالی که می‌داند این کوشش فریبنده است. ناچار خواننده هم به خودش دروغ می‌گوید و هم نمی‌گوید، این وحشت وابسته به هنر کافکاست و گاهی ژرف‌تر از دلهره‌ای است که از پروراندن موضوع‌هایش به انسان دست می‌دهد.

چگونه این دنیایی که پیوسته گریزنده و لغزنده است در نظرمان مجسم

کنیم؟ نه برای اینکه به مفهوم آن پی نمی‌بریم بلکه بر عکس برای اینکه مفهوم آن بیش از انتظار ماست، تفسیر کنندگان در این مورد عقاید گوناگون اظهار می‌دارند ولیکن مخالفت اساسی با یکدیگر ندارند: پوچی دنیا، خرد شدن انسان زیر نیروهای بی‌پایان، نبودن هیچگونه منظور و مقصود، آرزوی اینکه در دنیا جایی برای خود باز بکند، ناسازگاری با دنیا، امید به خدا، نفی خدا، ناامیدی و دلهره، آیا راجع به که گفتگو می‌کنند؟ برای دسته‌ای کافکا یک نفر متفکر مذهبی است که هواخواه مطلق می‌باشد برای گروه دیگر بشردوستی است که در دنیای پرآشوبی زندگی می‌کند. به عقیده‌ی برود کافکا راه‌هایی به سوی خدا پیدا کرده است، دیگری گمان می‌کند که کافکا سرچشمه‌ی الهامات خود را از بی‌دینی گرفته است و غیره...

از اظهارات بالا چنین بر می‌آید که خواننده‌ی کافکا با تشویشی روبرو می‌شود و می‌کوشد معمایی را حل کند و سوء تفاهمی را بر طرف سازد. سوء تفاهمی در میان است. خواندن متن کافکا آسان، است اما توجیهی آن دشوار می‌باشد. در دنیای کافکا که ایمان و امید در کار نیست، اما کافکا مانع از جستجویش نمی‌شود. تناقضی وجود ندارد.

آنچه از خواندن نوشته‌های کافکا دلهره بر می‌انگیزد، برای این نیست که می‌توان تعبیرهای گوناگون از اثرش استنباط کرد، بلکه برای اینست که در هر مطلب احتمال مرموز دوجانبه‌ی مثبت و منفی وجود دارد. از این قرار در دنیای کافکا یک دنیای پر از امید و یک دنیای محکوم، یک دنیای محدود و یک دنیای بی‌پایان دیده می‌شود. خود او درباره‌ی دانش می‌گوید: «دانش در عین

حال پله‌ای است که به زندگی جاودان رهبری می‌کند و سدی است که جلو این زندگی را می‌گیرد.» این مطلب درباره‌ی اثر او نیز صدق می‌کند: همه چیز در آن مانع است اما می‌تواند پله‌ای به شمار بیاید. کمتر متنی آنقدر تاریک می‌باشد، با وجود این موضوع‌هایی که گره‌گشایی آن ناامیدانه جلوه می‌کند ممکن است برگردد و یک راه امکان یا فیروزی نهایی در برداشته باشد. از بسکه او پایی منفی می‌شود، به آن فرجه‌ی مثبت شدن را می‌دهد. یک فرجه می‌دهد که هیچ وقت عملی نمی‌شود، و در کشاکش موضوع ضد و نقیض پیوسته پدیدار می‌گردد.

کافکا در سراسر اثرش در جستجوی اثباتی است که می‌خواهد به وسیله‌ی انکار اثبات به دست بیاورد. حتی این تعبیر دو جانبه برای معنویات نیز وجود دارد. به همین علت که انکار شده، پس موجود است و چون اینجا نیست پس حاضر می‌باشد. درین اثر از غیبت واجب‌الوجود انتقام وحشتناکی گرفته می‌شود. هر چند در «گروه محکومین» فرماندهی سابق مرده است، اما از توانایی و فرمانروایی بی‌پایانش کاسته نشده؛ بیش از پیش رویین‌تن و سهمناک جلوه می‌کند و در پیکاری که امکان شکست برایش متصور نیست، با ما روبرو می‌شود. از این قرار ما با نیروی معنوی مرده‌ای سر و کار داریم: این یا بغپور مرده است که به کارگران «دیوار چین» فرمانروایی دارد، یا فرماندهی مرده‌ی تبعیدگاه است که ماشین شکنجه‌ی او پا برجاست و شاید دادستان کل نیز در «دادخواست» مرده باشد؛ اما با قدرت مرگ محکوم به اعدام می‌کند. در هم پیچیدگی منفی، مربوط به درهم پیچیدگی مرگ می‌شود. در داستان

«گراکوس شکارچی» کافکا سرگذشت یک نفر شکارچی را نقل می‌کند که در پرتگاهی می‌افتد، اما نمی‌تواند بمیرد - و هم اکنون مرده و زنده است. او با شادی زندگی را پذیرفته بود و با شادی مرگ را می‌پذیرد - همین که کشته می‌شود با خوشی سرشاری چشم به راه مرگ بوده: دراز می‌کشد و در انتظار است. اما بدبختی روی می‌آورد. این بدبختی امکان‌ناپذیر بودن مرگ می‌باشد، پایانی در کار نیست، ریشخند تلخی با شب ابدی و نیستی و خاموشی می‌شود. نمی‌شود از زیر بار روز و تأثیر اشیاء و امید گریخت. در یادداشت‌های خود می‌گوید: «زاری و شیونی که بر بالین مرده می‌کنند چنین می‌رساند که او هنوز به معنی تمام کلمه نمرده است. باید به این طرز مردن تن در بدهیم: ما بازی در می‌آوریم.» همچنین این جمله که روشن‌تر از جمله پیش نیست: «رهایی ما در مرگ است، اما نه این مرگ.» پس در حقیقت ما نمی‌میریم، اما چنین به دست می‌آید که زنده هم نیستیم، در حالی که زنده هستیم مرده‌ایم: مرده‌های از گور گریخته! از این رو مرگ پایان زندگی ماست؛ اما جلو امکان مرگ گرفته نمی‌شود. از اینجا این معنی دوپهلوی ناشی می‌شود که کوچکترین حرکات اشخاص رمان‌های کافکا غریب می‌نماید: آیا مانند گراکوس شکارچی مرده‌هایی هستند که چشم به راه مرگ می‌باشند و با پوزخند خاموشی که مخصوص آنهاست، سر به زیر و مؤدب در میان پیرایش چیزهای معمولی در حالت مرگ اشتباهی گیر کرده‌اند و یا زنده‌هایی هستند که ندانسته با دشمنان توانای مرده، با چیزی که کلکش کنده شده و نشده در کشمکشند؟ همین نکته است که تولید وحشت می‌کند. این وحشت از عدم نمی‌آید که می‌گویند حقایق

انسانی در خارج از آن به ظهور می‌آید برای اینکه دوباره در آن مدفون گردد، بلکه از آنجا می‌آید که این پناهگاه را هم از ما می‌گیرد، اما این عدم اثر خود را باقی می‌گذارد و کوششی که برای درک آن می‌شود، پیوسته ادامه پیدا می‌کند. در صورتی که ما نمی‌توانیم از حالت هستی خارج بشویم. این وجود کامل نیست، چیزی کم دارد، نمی‌توان زندگی را به تمام معنی کلمه زیسته انگاشت. از این رو پیکار زندگی ما کشمکش کورکورانه‌ای می‌باشد که معلوم نیست مبارزه برای مرگ است و یا به عشق امید موهومی با دشمنی که دارای قدرت مرگ می‌باشد کلنجار می‌رویم. رهایی در مرگ است، اما به زندگی هم امیدوار هستیم. چنین به دست می‌آید که راه رهایی وجود ندارد، اما ناامید هم نیستیم؛ زیرا تقریباً همین امید موجب تباهی ما می‌شود و نشان درماندگی ما را در بر دارد.

هرگاه هر عبارت و تصویر در داستان‌های کافکا ممکن است ضد خودش را معنی بدهد، باید علت را در برتری که برای موضوع مرگ قائل شده، جستجو کرد، به طوری که آن را غیرواقعی و غیر ممکن، اما گیرنده جلوه می‌دهد. از این قرار مفهوم حقیقی عبارت از میان می‌رود ولیکن سرایی از آن باقی می‌ماند. مرگ است که بر ما چیره شده، اما با ناتوانی خود توانسته بر ما چیره بشود و چنین بر می‌آید که ما هنوز تولد نشده‌ایم: «زندگی من دو دلی در مقابل تولد است.» انگار که از مرگ خودمان بی‌خبریم: «همیشه از مرگ گفتگو می‌کنی، اما نمی‌میری.» اگر در ماهیت شب شک بیاورند، در این صورت نه شب وجود دارد و نه روز، فقط یک روشنایی مبهم وجود خواهد داشت که

هنگامی یادبود روز و زمانی حسرت شب را به یاد می‌آورد. هستی بی‌پایان است ولیکن نامعلوم می‌باشد و ما نمی‌دانیم از آن رانده شده‌ایم و یا در داخل آن برای همیشه زندانی گشته‌ایم. این وجود روی هم رفته یک جور دربدری است: در آن نیستیم، جای دیگریم و بیرون از آن هم نمی‌باشیم.

موضوع داستان «مسخ» نمونه‌ی آشکاری ازین گمگشتگی می‌باشد و در خواننده احساسی بر می‌انگیزد که امید و درماندگی دور یکدیگر می‌چرخند. گره‌گوار در حالتی افتاده که نمی‌تواند از هستی خود چشم‌پوشد. تبدیل به حشره‌ی ترسناکی شده، با وضع پستی ادامه به زندگی می‌دهد و در انزوای حیوانی فرو می‌رود و به سوی یوج و عدم امکان زندگی می‌نغزد. آیا چه اتفاق می‌افتد؟ به زندگی ادامه می‌دهد و حتی نمی‌کوشد که بدبختی را از خود براند. اما درون این درماندگی یک راه امید برایش مانده است، هنوز برای جای خود در زیر نیمکت و برای گشت و گذار روی دیوار و برای کثافت و گرد و غبار زندگی خودش در تکاپوست. ازین رو باید با او امیدوار بود، چون خودش امیدوار است، اما این امید وحشتناک که بی‌مقصد در میان تهی دنبال می‌کند، بیشتر ناامید کننده می‌باشد. بعد هم می‌میرد! مرگ دشواری است که در جدایی و انزوا اتفاق می‌افتد - به علت رستگاری که در بر دارد، مرگ خوشایندی وانمود می‌کند و چنین به نظر می‌رسد که امید پابرجایی حاصل گردید. اما این امید قطعی به نوبه‌ی خود لجن‌مال می‌شود؛ زیرا راست نبود و سرانجام نداشت. برعکس زندگی ادامه پیدا کرد و حرکت آخر خواهر جوانش، حرکتی که در مقابل زندگی بیدار می‌شود، خواهش تاریک شهوتناکی که با آن داستان پایان

می‌پذیرد؛ وضعی از این هولناک‌تر نمی‌شود. در تمام این داستان چیزی ازین وحشتناک‌تر وجود ندارد. این داستان نفرین‌زده است، اما تغییر و امید هم در آن یافت می‌شود زیرا دختر جوان می‌خواهد زندگی کند و گریز از زندگی دوباره اجتناب‌ناپذیر می‌باشد.

داستان‌های کافکا در ادبیات از تاریکترین داستان‌ها به شمار می‌آید و به سوی شکست قطعی می‌رود و به طرز وحشتناکی امید را شکنجه می‌کند، نه برای اینکه در آنها امید محکوم می‌شود بلکه برعکس، برای اینکه امید را نمی‌تواند محکوم بکند. هر چند فاجعه به طرز کامل انجام می‌گیرد، اما یک روزنه‌ی کوچک باز می‌ماند که معلوم نیست امیدی در آن باقی است و یا برعکس، برای همیشه از آن بیرون می‌رود. کافی نیست که در «گروه محکومین» افسر خود را محکوم کند و زیر سوزن‌های دستگاه ماشین شکنجه بیفتد که وقتی از هم می‌پاشد به طرز پلیدی اعضای بدن او و آهن‌پاره به هم می‌آمیزد؛ بلکه باید چشم به راه دادگستری نامفهوم و رستاخیزی بود که پیدا نیست. برای همیشه دلجویی می‌کند و یا خواننده را به دست وحشت و اضطراب می‌سپارد. کافی نیست که در داستان «فتوی» پسر فرمان‌ناروا و انکارناپذیر پدرش را انجام داده و با خاطر آسوده و عشق سرشار او خود را در رودخانه بیندازد، باید که این مرگ مربوط به ادامه‌ی زندگی بشود و با این جمله‌ی زنده‌پایان بپذیرد: «درین هنگام روی پل آمد و شد سرسام‌آوری بود.» با این جمله کافکا ارزش کنایه‌آمیز و وحشت جسمانی دقیقی را تأیید می‌کند. از همه‌ی اینها دردناکتر، سرنوشت ژوزف ک... در رمان «دادخواست»

می‌باشد. پس از یک رشته گیر و دار در دندانه‌های چرخ دادگستری مسخره‌آمیز، او را به کناره‌ی شهر می‌برند و به دست دو نفر کشته می‌شود، بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان برانند، با این احساس می‌میرد که سرنوشت ابلهانه‌ای داشته است. اما کافی نیست که «مانند یک سگ» جان بدهد، حق بازماندن را از او نگرفته است، یعنی حق ننگ بی‌پایان را برای گناهی که ازش سرزده به او می‌دهد - این حق او را محکوم به زندگی و مرگ کرده بود!

مردم این سرزمینی که از ما نیست، میان نیکی و بدی فرق گذاشته‌اند. گمان کرده‌اند که بعضی کارها در خور ستایش و برخی سزاوار سرزنش است. اما ترسشان از آنجا می‌آید که گمان می‌کنند گناهی از آنها سرزده است و پیوسته می‌کوشند که خودشان را تبرئه کنند. چون دلیلی در دست نداشته‌اند، به دم قانون چسبیده‌اند. آیا قانون را کسی شناخته؟ کیست که بتواند بگوید فلان کار خوب و دیگری بد است؟ صورت استنطاق سفید مانده و امضای زیرش ناخواناست؛ این تنها برگه‌ای است که از قانون در دست است.

مطلب اینجاست که هر چند قهرمانان کافکا مطیع و سر به زیر و خرد شده هستند، اما در خواننده احساس شورش و طغیان بر ضد این دنیای خرد شده‌ها و شکسته‌ها بر می‌انگیزند. پشت سر ترس ماوراء طبیعی انتقام ناامیدانه و سرپیچی بر ضد آفرینش، بر ضد اینکه انسان بازیچه‌ی دست سرنوشت می‌باشد، دیده می‌شود. انسانی که باید زیر زخم دشنه، مانند یک سگ جان بدهد!

آیا می‌توان کافکا را عاصی شمرد؟ موضوع عریان نیز با موضوع نفی و

اثبات بستگی دارد که در هر مورد اساس خوی کافکا بوده است. در داستان‌های کافکا خاموشی شگرفی راجع به اسم خدا دیده می‌شود و نگرانی‌های مذهبی به صورت ایما و اشاره در می‌آید، ولیکن شورش او بر ضد قانون است. قانون همیشه در کمین زندگی‌هایی که در فراموشی می‌گذرد نشسته است. ناگهان تاخت و تاز می‌کند و نشانی با خود می‌آورد که معلوم نیست آگهی است و یا خطر. اما در هر صورت محکوم می‌سازد. زیرا هرگز کسی نمی‌تواند اعلام را دریابد. می‌دانیم که روش کافکا نسبت به پرورش بچه، به خانواده، به کیش یهود و آداب و رسوم جامعه، شورش‌انگیز است و هیچ یک از قراردادهای ساختگی اجتماع را به رسمیت نمی‌شناسد و در یادداشت‌های خود اشاره می‌کند که چون قانون وجود ندارد، به جستجویش می‌رود. سایه و حضور سهمناک و نامریی قانون پیوسته روی قهرمانان کافکا سنگینی می‌کند و به خودی خود شخصیت به دست می‌آورد. شاید در پشت این قانون غدار و قهار و جبار، قیافه‌ی خشن خدای موسی شناخته می‌شود. اما به نظر می‌آید که قانونگذار دیر زمانی است که برای همیشه آبرویش ریخته، زیرا نتوانسته از خشکی و خشونت پیروانش بکاهد. آنچه رخ می‌دهد مثل اینست که در اثر فراموشی مردم از شکوه و جلال قانون است. چون که دونان و بردگان جانشین رادمردان و آزادگان شده‌اند و مردمان نادان پستی که هویت قانون را نمی‌شناسند نگاهبانش گشته‌اند. بگپور چین و دادستان کل و خداوند «قصر» دیده نمی‌شوند. شاید اصلاً وجود نداشته باشند. در جستجوی ناامیدانه‌ی قانون که جز نام و نشانی از آن پدیدار نیست، انسان به پاسبان

شپشویی که «دربان قانون» است بر می خورد و چون یاسبان نمی گذارد که از آستانه‌ی آنجا بگذرد، عمرش درین انتظار سپری می شود. فقط آخر سر، در دم مرگ به پاسخ پرسشی که با صدای شکسته می کند می شنود: «از اینجا هیچ کس جز تو نمی توانست بگذرد، چون این در ورود را فقط برای تو درست کرده بودند. اکنون من می روم و در را می بندم.»

قهرمان «دادخواست» محکوم می شود، بی آنکه علتش را بداند. اعتراضی ندارد. هرگاه بزهدار نبود، چرا محکومیت را بی چون و چرا می پذیرفت، چرا به میل خود به دادگاه می رفت؟ اما در دندانه‌های چرخ دادگستری می افتد. همه‌ی کوشش‌هایی که برای دانستن جرمش می کند بیهوده است و بالاخره می تواند دادرس را ببیند. هیچگونه رابطه‌ای با شخص خود و با مقامات رسمی نمی تواند برقرار کند و در هر مورد به یک دسته مردمان کاغذپران و گماشتگان احتیاط کار و کم حرف بر می خورد که به جاه و مقام و سلسله‌ی مراتب معتقدند. آنها نیز آدم‌هایی بدبخت، ناتوان و گاهی هم قابل ترحم هستند. آنها هم برای تیرنه خودشان می کوشند و از زندگی خود دفاع می کنند. این اراذل که همیشه قانوناً بی گناهند، بی جهت جلو قانون می لولند و شلوغ می کنند. به علت ناگهانی، ک... که کاملاً به مقام خود هشیار است در چنگال ستمگرانه‌ی قانون گرفتار می شود. اقدامات دفاعی که انجام می دهد در جلو حکم اعدام کیه در کمینش می باشد بچگانه و مضحک است. در اینجا آدم محکوم به فناست؛ در صورتی که مقامات رسمی که زندگی او را به بازی گرفته‌اند ناپدید و شاید اصلاً وجود نداشته باشند. هرگاه جمله‌ای که کشیش در کلیسا به ژوزف ک...

می‌گوید به یاد بیاوریم: «تو به سوی قانون آمدی، قانون به سوی تو نمی‌آید.» می‌توان نتیجه گرفت به همان درجه که حس هشپاری ک... بیدار می‌شود، به همان درجه مورد بازخواست قانون قرار می‌گیرد.

در داستان «گراکوس شکارچی» که زورق مرده‌کش کارون Caron را به یاد می‌آورد، ماجرای شکارچی است که تا ابد محکوم است در زورق خود سرگردان بماند. در اینجا مسئله‌ی مرگ و بزهکاری به هم می‌پیوندد. گراکوس به علت لغزشی محکوم شده، که خودش به یاد نمی‌آورد، اما با وجود این مسئول می‌باشد. هر چند لغزش اساسی را به گردن زورق‌بان می‌اندازد، اما حق ندارد حتی یک روز از دریانوردی ناامیدانه‌اش بیاساید.

«گروه محکومین»^(۱) یکی از داستان‌های جانگداز کافکا است که بی‌شباهت با آثار ادگار آلن پو E.A.Poe نمی‌باشد، ولیکن از حیث مضمون و کنایه‌ای که در بر دارد با شیوه‌ی او متفاوت است. در این داستان، دادگستری به صورت ماشین خودکار اهریمنی در آمده که به وسیله‌ی خالکوبی کلمات قصار فرماندهی مرده بر روی تن محکوم او را زجرکش می‌کند در مقابل شکنجه‌ی استادانه و بی‌نتیجه‌ای که به محکومین می‌کنند، آنها نه وسیله‌ی دفاع دارند و نه به جرم خود آگاهند و حتی توضیح هم به زبان بیگانه به جهانگرد تماشاچی داده می‌شود. این ماشین، اختراع فرماندهی سابق می‌باشد که مرده است. فرماندهی تازه با نظریات او مخالف می‌باشد و پیروانش را دنبال می‌کند. در اینجا هر چند

1. (In der Strafkolonie) La Colonie Pénitentiaire, trad. J. Starobinski, Fribourg, 1945.

محکومیت کامل است و قانون و دادگستری به شکل مکانیکی در آمده، اما امید مبهمی به تغییر رژیم وجود دارد. در زمانی که این داستان منتشر شد (۱۹۱۹) ممکن بود آن را یک جور خیالبافی گستاخانه تصور کنند که از مغز ناخوشی تراوش کرده است. از آن پس، این خیالبافی مقام مهم یک آزمایش دسته جمعی را به خود گرفت و پیشگویی دوره‌ی ناکسانه و خونخوارانه‌ی دنیای ما گردید، زیرا رژیمی است که با ظاهر آراسته و پشتیبانی قانون، مظهر روزانه‌ی بسیاری ازین «گروه محکومین» گشته است. آنچه موضوع جداگانه و استثنایی جلوه می‌کرد، به صورت حقیقت وحشتناک همه روزه در آمد. در داستان کافکا افسری که وظیفه‌ی دژخیم را به عهده گرفته چون ماشین از کار می‌افتد، با تعصب عجیبی نومیدانه تن خود را به مرگ می‌سپارد و کشته می‌شود، اما دلیل این نیست که رژیم بهتری بر قرار می‌شود، زیرا وحشت جای پای خود را می‌گذارد و پیشگویی تهدیدآمیزی نوید رستاخیز فرماندهی سابق را می‌دهد.

هربرت توبر H. Tauber حدس می‌زند که مخترع ماشین، یعنی فرمانده سابق، که در عین حال نظامی و دادرس و مهندس و شیمی‌دان و طراح بوده است کنایه‌ای از قادر مطلق در بردارد. ژرار بودن G. Boden موضوع تجدید نظر در روش ستمگرانه‌ی فرماندهی قدیم (که نامش را به زبان نمی‌آورند) و در چهره‌ی افسر نشانه‌ی «رستگاری معهود» دیده نمی‌شود، کنایه از اصول قوانین سخت عهد عتیق (تورات) می‌داند و رژیم تازه را تشبیه به عهد جدید (انجیل) می‌کند. این گونه تعبیرها در مورد آثار ادبی جایز است اما به هیچ وجه حکم

قطعی به شمار نمی‌رود. در هر حال چیزی که مضحک است، همین خدای سختگیر موسی و یا روحیه‌ی قانون خشن عهد عتیق که به صورت فرماندهی مرده در آمده، پیروانی دارد که به موجب نص صریح پیشگویی معتقدند مانند مسیح، گیرم با قیافه‌ی مضحک و خشن سروان، میان مردگان رستاخیز می‌کند و پیروان خود را به تسخیر دوباره‌ی تبعیدگاه رهبری خواهد کرد!

همچنین در رمان «قصر» ژوزف ک... به عنوان زمین‌پیما استخدام می‌شود و یک شب سرد زمستانی به دهکده‌ی دوردستی که پایین قصر واقع شده می‌رود، به امید اینکه سرانجام بگیرد. کسی با او جوشش نمی‌کند و نمی‌دانستند او کیست و از کجا آمده است. کوشش‌های نومیدانه‌ای برای آشنایی و هم‌رنگی با اهالی آنجا می‌کند، و کوشش‌های نومیدانه‌تری برای برخورد با مقامات رسمی که در قصر هستند انجام می‌دهد. می‌خواهد به وسیله‌ی تلفون با قصر رابطه پیدا بکند، در تلفون صدای درهم و شلوغی شنیده می‌شود، همین که ک... می‌پرسد کی می‌تواند داخل قصر بشود، به پاسخ می‌گویند: «هیچ وقت.» در هیچ دفتری سابقه‌ی استخدام او پیدا نمی‌شود، به نظر می‌آید که ناخوانده به این دهکده آمده است، اما آزاد هم نبوده که نیاید. از این قرار قانون نسبت به انسان یک جور بی‌طرفی ظاهری نشان می‌دهد. اما در کوچکترین کردارش دخالت می‌کند و طرفدار آزادی نیست. در جلو قانونی که آن را نمی‌شناسد و هرگز هم نخواهند شناخت، انسان ناگزیر نمی‌تواند از محکومیت پرهیزد. پس در این صورت آیا ممکن است که به وسیله‌ی عصیان خود را تبرئه بکند، در حالی که نمی‌داند نسبت به او بیدادی شده است یا نه و هرگز تقاضاهای قانون

را نخواهد شناخت؟ روی هم رفته زمانی که حس بزهکاری را به میان بکشیم، شورش و تسلیم هر دو بیهوده است. از این قرار یک جور فریب همگانی وجود دارد که کمتر مربوط به بیدادی قانون می‌شود، زیرا وضع تحمل‌ناپذیری انسان را وادار می‌کند که در عین حال فریفته شود و به فریفتاری خود هوشیار هم باشد و یا در جلوش سر تسلیم فرود بیاورد و یا شورش کند. موضوع اساسی کنار آمدن با این وضع تحمل‌ناپذیر است.

هر چند پیام کافکا ناامیدانه و بن‌بست است و در آن هرگونه تکاپو و کوشش سرش به سنگ می‌خورد و عدم از هر سو تهدید می‌کند و پناهگاهی وجود ندارد و برخورد فقط با پوچ رخ می‌دهد و منطقه‌ای پیدا نمی‌شود که بتوان از تنگ نفس گریخت، اما کافکا این دنیا را قبول ندارد. در دنیایی که همه چیز یکسان باشد، دنیای اهریمنی است و هرگاه اطراف خود را اینطور می‌بیند، دلیل آن نیست که باید تن را به قضا سپرد و با درد ساخت. برعکس کافکا نسبت به مقامات ستمگری که با پنبه سر می‌برند کینه‌ی شدیدی می‌ورزد، با پشتکار عجیبی ادعاهای آنها را به باد مسخره می‌گیرد و قانون و دادگستری و دستگاه شکنجه‌ی دوزخی را که روی زمین بر پا کرده‌اند، محکوم می‌کند و قدرت آنها را نابود می‌سازد و خودشان را مرده می‌انگارد.

این دنیا جای زیست نمی‌باشد و خفقان‌آور است، برای همین به جستجوی «زمین و هوا و قانونی» می‌رود تا بشود با آن زندگی آبرومندان‌های کرد. کافکا معتقد است که این دنیای دروغ و تزویر و مسخره را باید خراب کرد و روی ویرانه‌اش دنیای بهتری ساخت. اگر دنیای کافکا با پوچ دست به گریبان است،

دلیل این نیست که باید آن را با آغوش باز پذیرفت، بلکه شوم است. احساس می‌شود که کافکا پاسخی دارد، اما این پاسخ داده نشده. در این آثار ناتمام او جان کلام گفته نشده است.